

دربارهٔ معنی زندگی
ویل دورانت
ترجمهٔ شهاب‌الدین عباسی
@PDFsCom



درباره معنی زندگی

درباره معنی زندگی، اثری مهم و خواندنی از مورخ و اندیشه‌پرداز پرآوازه، ویل دورانت است، که در پی درخواست مردی به نگارش درآمد که از وی درخواست کرد دلایلی به دست او بدهد که چرا نباید خودش را بکشد، وگرنه خودکشی خواهد کرد. دورانت در آن وقت محدود پاسخ‌هایی به آن مرد داد و چندی بعد، نامه‌ای برای بسیاری از شخصیت‌های مشهور و صاحب نظر از جمله مهاتما گاندی، جورج برنارد شاو، سینکлер لوئیس، جواهر لعل نهرو و آندره موروئا فرستاد و از آن‌ها در این زمینه یاری خواست؛ و پاسخ‌های رسیده را به همراه دیدگاه خود، منتشر کرد. این کتاب، یکی از مهم‌ترین آثار ویل دورانت است که متن اصلی آن سال‌های سال، در محاق افتاده بود و چاپی از آن در دست نبود. این کتاب پس از چندین دهه از چاپ نخست، به کوشش جان لیتل که تا به حال کتاب‌های متعددی از ویل دورانت را ویراستاری و منتشر کرده، سرانجام در سال ۲۰۰۵ منتشر شد.

آشنایی خوانندگان ایرانی با دیدگاه‌های کسی که هزاران صفحه تاریخ تمدن نوشته، راجع به معنا و ارزش زندگی، جالب‌توجه است؛ مورخ، اندیشمند و نویسنده خوش‌قلمی که او را از اولین کسانی می‌شمارند که سعی کرد فلسفه را از «برج عاج آکادمی‌ها» به میان زندگی روزمره مردم ببرد. البته این کتاب حاوی دیدگاه‌های نویسندگان و شخصیت‌های متعددی است که هریک نگاه خاص خود را به جهان و زندگی دارند و گاه بدون در نظر گرفتن رویکردهای دینی، تعاریفی حاکی از تردید، پوچی و بی‌معنایی از آن به دست داده‌اند که با نقدهای جدی مواجه است.

ویل دورانت (۱۸۸۵ - ۱۹۸۱) برنده جایزه پولیتزر (۱۹۶۸) و مدال آزادی (۱۹۷۷) است. او بیش از پنجاه سال از عمرش را صرف نوشتن مجموعه کتاب‌های معروف تاریخ تمدن کرد و در ۹۲ سالگی کتاب قهرمانان تاریخ را منتشر کرد. اولین کتاب او، داستان فلسفه در طول بیش از هفت دهه بازچاپ شد و بیش از هر اثر دیگری مردم را با موضوع فلسفه آشنا کرد. او به عنوان مدافع حقوق بشر، مباحثی مانند برادری میان انسان‌ها و اصلاح اجتماعی را مدت‌ها پیش از آنکه این مباحث عمومیت پیدا کنند، مطرح کرده بود. دورانت از طریق آثار و نوشته‌هایش، همچنان در کار آموزش دادن و غنا بخشیدن به

خوانندگان سراسر جهان است و به میلیون ها انسان الهام می بخشد که زندگی هایی با چشم اندازهایی
بزرگ تر و فهم و شفقت بیشتر داشته باشند

مقدمه

پاییز سال ۱۹۳۰، ویل دورانت در خانه‌اش در لیک‌هیل نیویورک، سرگرم جمع کردن برگ‌ها بود. آب و هوا، خاص آن وقت از سال بود و نسیم خوش و خنکی که از شمال می‌وزید، حسی از نشاط و سرزندگی در او می‌دمید.

دورانت همین طور که مشغول کار بود، مرد خوش‌پوشی نزدیکش شد و با صدایی آرام به او گفت قصد دارد خودش را بکشد مگر آنکه فیلسوف بتواند دلیل معتبری برای او بیاورد که این کار را نکند. دورانت که فرصتی برای پرداخت فلسفی به این موضوع نداشت، نهایت تلاشش را کرد تا دلیلی برای ادامه زندگی به دست آن مرد بدهد. خود دورانت بعدها ماجرا را چنین به یاد می‌آورد:

به او پیشنهاد کردم کاری برای خودش دست‌وپا کند، ولی او یکی داشت. گفتم غذای خوبی بخورد، ولی او گرسنه نبود. معلوم بود که دلیل‌های من تأثیری روی او نگذاشته بود. نمی‌دانم چه بر سرش آمد. در همان سال چندین نامه اعلام خودکشی دریافت کردم؛ بعدها متوجه شدم که ۲۸۴۱۴۲ خودکشی بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۳۰ در ایالات متحده رخ داده است.

چه دوراها! دشواری و چه آمار! و آمارهای اخیر حتی هشداردهنده‌تر هستند: سازمان بهداشت جهانی تخمین زده که تنها در سال ۲۰۰۰ میلادی یک میلیون نفر به زندگی خود پایان داده‌اند؛ در ایالات متحده به طور متوسط ۸۴/۴ نفر در روز خودکشی می‌کنند، که به ۳۰۹۰۳ مرگ به دست خود می‌انجامد. هر ۱۷/۱ دقیقه، یک نفر امیدش را وامی‌نهد و به زندگی خود خاتمه می‌دهد.^۱

پس آیا اصلاً عجیب است که پرسش جاودان فلسفه این باشد که «معنی زندگی چیست؟» و آیا سؤالی مهم‌تر از این می‌تواند وجود داشته باشد؟ دانشگاهیان و فرزندان، میلیاردها سلول مغز جمعی را در طول قرون و اعصار متمادی صرف تلاش برای صورت‌بندی پاسخ به این پرسش ابدی کرده‌اند. برای عده‌ای، این کار یک موش‌گیری فکری است و برای عده‌ای دیگر، همان طور که دیدیم، جواب این سؤال معنایی بسیار عمیق، و بالقوه نتایجی مهلک دارد. خود این سؤال حاکی از سؤال‌های فراوان دیگر است، اینکه ما در این جهان چه می‌کنیم؟ آیا خدایی هست؟ اگر هست، چرا این همه رنج

می کشیم؟ اگر نیست فایده نفس کشیدنمان چیست؟ آیا وجودمان بر روی این کره خاکی صرفاً آخرین تمرین برای نمایش بهتری است که در پی می آید، یا هر چه هست همین است؟ و اصلاً هستی چیست؟ چیزی نه بیشتر از یک نمایش مضحک و عجیب و غریب کیهانی؟ نوعی سازگاری اتفاقی اتم‌هایی که طی میلیون‌ها سال به آفرینش موجودات ذی‌شعوری «پر از خشم و هیاهو برای هیچ» منتهی شدند؟ یا معنای عمیق‌تری هست که می‌شود به آن راه پیدا کرد؟ دورانت می‌گوید این مسئله معنی زندگی مدتی دراز اهمیت خاصی برای او داشت:

از وقتی که ایمان دینی‌ام را از دست دادم در مورد این مسئله به فکر فرو می‌رفتم، و زمان‌هایی غرق در حالتی از دل‌سردی می‌شدم، شبیه دلهره یا اضطرابی که در دوره معاصر اگزیستانسیالیست‌های فرانسوی و آلمانی از آن حرف زده‌اند... قصد دارم مزه دهن شخصیت‌های سرشناس را در مورد معنی زندگی بفهمم، پاسخ‌های آن‌ها را چاپ کنم، و پاسخ خودم را هم اضافه کنم.^۲

دورانت نشست و نامه‌ای نوشت، نامه‌ای که در طرح پرسش‌ها، فلسفی بود و طینی شاعرانه داشت. او آن نامه را برای صد نفر فرستاد و از آن‌ها دعوت کرد نه تنها به پرسش بنیادی معنی زندگی (به نحو انتزاعی) جواب بدهند بلکه بگویند خودشان (به طور عینی و خاص) در زندگی چگونه معنی، هدف و رضایتمندی یافتند. به تعبیر دورانت:

سرچشمه‌های الهام و انرژی شما چیست؟ هدف یا انگیزه نیروبخش زحمت و تلاش شما چیست؟ از کجا تسلی خاطر و شادمانی می‌یابید و دست آخر، گنج‌تان در کجا نهفته؟

مطمئناً دورانت امید داشت پاسخ‌هایی که از چنین چهره‌های پُرفروغی دریافت می‌کرد چیزی در خودشان داشته باشند که به پرسش آن بیگانه خوش‌لباسی که در آن روز پاییزی سال ۱۹۳۲ در باغش ظاهر شد، جواب درخوری بدهد. در واقع، قضیه فراتر از این‌ها بود؛ پاسخ‌ها بیش از آنکه تاریک و اندوه‌بار باشند، شوق‌انگیز و مثبت بودند و رفعت و ستایشی شادمانه را در هر واقعیت وجودی بیان می‌کردند، که همراه بود با بصیرت‌هایی شخصی در اینکه چگونه باید زندگی را معنی‌دارتر کرد. پاسخ‌ها از همه سو بودند و از فهرستی درخشان از شخصیت‌های برجسته می‌آمدند، کسانی چون: رهبر بزرگ معنوی موهانداس کی. گاندی؛ نخست‌وزیر (وقت) هند، جواهر لعل نهرو؛ نویسنده بد اخلاق آمریکایی

اچ. ال. منکن؛ نویسنده و طبیعت‌گرا (ناتورالیست)، تئودور درایزر؛ سینکлер لوتیس (اولین آمریکایی برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات)؛ رمان‌نویس / استاد (کلمبیا) جان ارسکین؛ چارلز ای. بیرد (شاید پرنفوذترین مورخ در تاریخ آمریکا)؛ جان کوپر پوئیس شاعر؛ ادوین آرلینگتون رایینسن (که در آن زمان بزرگ‌ترین شاعر در ایالات متحده به حساب می‌آمد)؛ دکتر چارلز میو (بنیانگذار کلینیک میو)؛ پیانیست و رهبر ارکستر نامدار روسی-آمریکایی اوسپ گاوریلوویچ؛ کاوشگر قطب شمال / ماجراجو / نویسنده ویلهلم مور استفانسون؛ روان‌شناس / نویسندهٔ خشن هولاک الیس؛ کارل لمله (بنیانگذار استودیوی یونیورسال، هالیوود)؛ ارنست ام. هاپکینز (رئیس سابق کالج دارتمت)؛ ناشر بزرگ روزنامه آدولف اس. آکس (مردی که نیویورک تایمز را در سال ۱۸۹۶ به دست آورد و بعدها سر رشتهٔ فیلادلفیا تایمز و فیلادلفیا پابلیک لجر را در اختیار گرفت، و مردی که برای پافشاری‌اش بر گزارش بی‌طرفانه و تقریباً تحلیلی اخبار معروف بود)؛ کشیش / نویسندهٔ آمریکایی جان هینز هلمز (که از دوستان نزدیک مهاتما گاندی و پایه‌گذار انجمن ملی پیشرفت رنگین‌پوستان و همین‌طور اتحادیهٔ آزادی‌های مدنی آمریکا بود)؛ ادمیرال برد؛ هنرپیشهٔ طنزپرداز ویل راجرز؛ هنری فترفیلد آزبرن (از موزهٔ تاریخ طبیعی آمریکا)؛ فیلسوف و رمان‌نویس فرانسوی آندره موروئا؛ سی. وی. رامن (برندهٔ جایزهٔ نوبل فیزیک در سال ۱۹۳۰)؛ ابه دیمنه، فیلسوف / نویسندهٔ کتاب پر فروش هنر فکر کردن؛ مری اما وولی (مربی صاحب‌نام و رئیس پیشین کالج مونت هولیوک)؛ دانشمند / نویسنده جینا لومبروسو؛ ورزشکار آمریکایی هلن مودی (مدت‌ها خیلی‌ها او را بزرگ‌ترین تنیس‌باز زن در تاریخ ورزش می‌دانستند؛ او در مجموع ۱۹ عنوان قهرمانی تک نفره در مسابقات قهرمانی فرانسه، و مسابقات قهرمانی ویمبلدن و ایالات متحده کسب کرد)؛ نمایشنامه‌نویس بزرگ ایرلندی جورج برنارد شاو؛ فیلسوف برندهٔ جایزهٔ نوبل برتراند راسل؛ کنت هرمان کایزرلینگ (عموماً اولین اندیشمند غربی‌ای شمرده می‌شود که به درک و ترویج یک فرهنگ فراگیر در زمین نائل شد، چیزی فراتر از ناسیونالیسم و نژادگرایی فرهنگی، که بر پایهٔ بازشناختن ارزش و اعتبار برابر فرهنگ‌ها و فلسفه‌های غیر غربی استوار بود). برای تکمیل نقطه‌نظرها، حتی از یک زندانی محکوم به حبس ابد در زندان سینگ سینگ نوشته‌ای دریافت شد.

بیشتر پاسخ‌ها قابل توجه‌اند، بقیه کوتاه هستند (کایزرلینگ) و لحنی تحقیرآمیز دارند و طفره می‌روند

(جورج برنارد شاو و برتراند راسل). در تجدید نظر در محتوای کتاب در اواخر دهه ۱۹۷۰ (یعنی چیزی حدود ۴۰ سال پس از نگارش آن)، دورانت با خود می‌گوید:

امروز که این جواب‌ها را مرور می‌کنم، می‌بینم بیشتر از همه، جواب‌های بیرد، پوئیس، و موروثا را دوست دارم. هرچند، تأثرانگیزترین نامه از طرف محکوم شماره ۷۹۲۰۶ آمده بود

به محض اینکه همه جواب‌ها رسید، دورانت رفت سراغ خودش و پاسخی جلوی پرسش‌هایش گذاشت که خود یک اثر فلسفی والا بود و نشان از خوش‌بینی‌ای قدرت‌بخش داشت. دورانت عنوان کتاب را درباره معنی زندگی گذاشت، و در سال ۱۹۳۲ یک مؤسسه انتشاراتی کوچک آن را چاپ و منتشر کرد. کتاب تبلیغ نشد و فقط در میان عده‌ای اندک راه پیدا کرد. امروزه تقریباً هیچ نسخه‌ای از متن اصلی کتاب در دست نیست. و این از بسیاری جهات خیلی ناگوار است، چون اتفاقاً این کتاب مهم‌ترین کتاب در مجموعه آثار ویل دورانت است. من به امید اصلاح این وضع، این دست‌نوشته را از نو ویرایش کردم، و یک بار دیگر با عنوان درباره معنی زندگی در اختیار علاقه‌مندان قرار دادم. درباره معنی زندگی کتابی نیرومند راجع به موضوعی بسیار مهم است؛ کتابی است که مخصوصاً در پرتو آمارهای یادشده، لازم است همچنان چاپ شود و در انظار عمومی به عنوان دست‌کم بدیلی در برابر اندیشه‌های تاریک باقی بماند.

در این کتاب ویل دورانت یک «تیم رؤیایی» از بازیگران نقش دوم برای گروه بازیگرانش شکل داد که هم عمیق‌اند و هم متنوع. مطمئناً دست‌کم یکی از این افراد (اگر خود دورانت نباشد) حرفی برای گفتن دارد و چیزی دست‌تاز می‌دهد که در زندگی‌تان به شما کمک کند. چنین گروهی از شاعران، فیلسوفان، قدیسان، زندانیان، ورزشکاران، برندگان جایزه نوبل، استادان دانشگاه، روان‌شناسان، مربیان، موسیقی‌دانان، نویسندگان، و رهبران، در مجموع و با هم، پیش از این یا از آن زمان تا به حال، هرگز وارد بحث در چنین پرسش عمیقی نشده بودند. خواننده در بستر روشن‌نگری‌ها و نگرش‌های گوناگون آن‌ها، به رغم یکتایی‌شان در مقام فرد، متوجه رشته‌ای ثابت می‌شود که در دیدگاه‌هایشان جریان دارد و از وجه مشترکی در میان انسان‌ها پرده برمی‌دارد که نه تنها در زندگی‌شان به دنبال معنی بودند بلکه عملاً به آن دست پیدا کردند.

خواننده نباید انتظار کتاب‌راهنمایی به سبک حرف‌های پیش‌یا‌افتاده پولیانا^۳ داشته باشد، چون دربارهٔ معنی زندگی شامل نگرش‌هایی که به ابرهای اوهام و آرزوهای بی‌اساس آویخته باشند نیست، بلکه در خاک فلسفهٔ «دنیای واقعی» دورانت و منزلت خاص خود او در مقام یک متفکر، ریشه دارد. کتاب، مشفقانه ولی در عین حال واقع‌بین و جدی است؛ یک کتاب خوشبین و جسور، که نمونه‌هایی پیش روی خواننده می‌گذارد از اینکه چگونه انسان‌های هم‌نوع وی از محدودهٔ ترس‌ها و نگرانی‌ها پابرون گذاشتند و زندگی‌هایی توأم با اصالت و هماهنگی و دلگرمی را به شکل کامل‌تری در آغوش گرفتند. دربارهٔ معنی زندگی کتابی است که باید دست هر فارغ‌التحصیلان دانشگاه و دانشجویی که بادبان برمی‌افرازد و سفرش را در دریا‌های اغلب توفانی و متلاطم زندگی شروع می‌کند باشد؛ باید در کتابخانه‌های شخصی خانواده‌ها حضوری دائم داشته باشد، چون بر موضوع مهمی نور می‌افشاند و امیدی نو ارزانی می‌کند و پاسخ مثبت و تأییدکنندهٔ زندگی‌ای به این پرسش بزرگ فلسفی می‌دهد که «معنی زندگی چیست؟»

شاید همان‌طور که دورانت از آن بیم داشت، یک کتاب صرف، حتی وقتی به دست آدم‌های رنج‌کشیده می‌افتد، چه بسا در کاهش میزان خودکشی‌ها و روشن کردن زندگی‌ها کار چندانی نکند؛ ولی باز به زحمتش می‌ارزد.

جان لیتل



بخش اول: تمنای معنی



فصل اول: یک نامه

در ۱۵ ژوئیه ۱۹۳۱، نامه زیر را با تغییراتی، از خانه‌ام در نیویورک برای برخی از شخصیت‌های مشهور معاصر داخلی و خارجی که جایگاه بالایی برای هوش و ذکاوتشان قائل بودم، فرستادم:

... گرامی

آیا لحظه‌ای دست از کارتان می‌کشید و با من وارد بازی فلسفه می‌شوید؟ من تلاش می‌کنم با پرسشی روبرو شوم که نسل ما، شاید بیش از هر نسل دیگر، گویی همیشه آماده مطرح کردن آن بود و هیچ وقت نتوانست به آن جواب دهد، این پرسش که معنی یا ارزش زندگی انسان چیست؟ بنابراین، با این پرسش، بیشتر، نظریه‌پردازها، از اخناتون و لائوتسه گرفته تا برگسون و اسپنسر، سروکار داشته‌اند. نتیجه هم نوعی خودکشی عقلی بود: اندیشه، با نفس شرح و بسطش، گویی اهمیت زندگی را از بین برده است. رشد و گسترش معرفت، که برای آن این همه آرمان‌گرا و اصلاح طلب دست به دعا می‌شدند، به سرخوردگی‌ای ختم شد که روح نسل ما را تقریباً درهم شکسته است.

ستاره‌شناسان به ما گفته‌اند که کار و بار آدمی فقط لحظه‌ای ناچیز در خط سیر یک ستاره است؛ جغرافیدان‌ها به ما گفته‌اند که تمدن چیزی نیست مگر دوره‌ای کوتاه و ناپایدار میان عصر یخبندان و زمان حال؛ زیست‌شناسان به ما گفته‌اند که همه زندگی جنگ و جدال است و تنازع بقایی میان افراد، گروه‌ها، ملت‌ها، هم‌پیمان‌ها، و انواع؛ مورخان به ما گفته‌اند که پیشرفت، پنداری است که شکوه و افتخار آن به انحطاطی گریزناپذیر ختم می‌شود؛ و روان‌شناسان به ما گفته‌اند که اراده و خویشتن، ابزاری ناتوان برآمده از وراثت و محیط هستند، و روح فسادناپذیر هم چیزی نیست مگر التهاب گذرای مغز.

انقلاب صنعتی خانه را نابود کرد، و کشف داروهای ضد آبستنی، خانواده، کهنسالان، اخلاق و شاید - به واسطه بی‌ثمری هوش - نسل‌ها را نابود می‌کند. عشق، به تراکم جسمانی تجزیه و تحلیل می‌شود، و ازدواج هم به یک آسایش روانی موقت تبدیل می‌شود که فقط کمی بالاتر از بی‌قیدوبندی جنسی است. دموکراسی به چنان فساد دچار شده که فقط خدا می‌داند؛ و رویاهای جوانی مان در مورد آرمانشهر

سوسیالیستی، با این حرص و سیری ناپذیری که در آدم‌ها می‌بینیم، هر روز بیشتر رنگ می‌بازد. هر اختراعی قدرتمندان را قوی‌تر می‌کند و ضعیفان را ضعیف‌تر؛ هر روال ماشینی، جای انسان‌ها را می‌گیرد و به ترس و وحشت از جنگ دامن می‌زند.

خدا، که روزگاری تسلی خاطر زندگی‌های مختصرمان بود و پناهگاه ما در رنج‌ها و مصائبمان، ظاهراً از صحنه ناپدید شده است؛ هیچ تلسکوپ، هیچ میکروسکوپ، او را کشف نمی‌کند. زندگی، در آن چشم‌انداز فراگیری که فلسفه است، تکثیر نامنظم حشرات انسانی بر روی زمین است، سودایی سیاره‌ای که باید زود چاره‌ای برایش اندیشید؛ هیچ چیز جز شکست و مرگ، یقینی نیست - خوابی که انگار بیداری در پی ندارد.

ناگزیر به این نتیجه می‌رسیم که بزرگ‌ترین اشتباه در تاریخ بشر، کشف حقیقت بود. کشف حقیقت، ما را آزاد نکرد مگر از پندارهایی که تسلی‌مان می‌دادند و از قیدهایی که ما را حفظ می‌کردند. کشف حقیقت ما را خوشبخت نکرد، چون حقیقت زیبا نیست، و شایستگی آن را ندارد که با این همه شور و اشتیاق دنبال شود. حالا که به آن نگاه می‌کنیم حیرت می‌کنیم که چرا اینقدر برای یافتنش بی‌تاب بوده‌ایم چون هر دلیلی برای وجود داشتن را از ما گرفته است به جز لذت‌های لحظه‌ای و امید ناچیز فردا را. این، وضعیتی است که علم و فلسفه برای ما به وجود آورده‌اند. من، که سال‌های بسیار عاشق فلسفه بودم، حالا به خودِ زندگی برمی‌گردم و از شما، به عنوان کسی که هم زندگی کرده و هم اندیشیده، می‌خواهم کمک کنید بفهمم. شاید نظر کسانی که زندگی کرده‌اند با نظر کسانی که فقط اندیشیده‌اند فرق داشته باشد.

خواهش می‌کنم لحظاتی از وقتتان را به من اختصاص دهید و به من بگویید زندگی برای شما چه معنایی دارد، چه چیزی باعث می‌شود ناامید نشوید و همچنان ادامه دهید، دین چه کمکی - اگر هست - به شما می‌کند، سرچشمه‌های الهام و انرژی شما چیست، هدف یا انگیزه کار و تلاشتان چیست، تسلی‌ها و خوشی‌هایتان را از کجا پیدا می‌کنید و دست آخر، گنجتان در کجا نهفته است؟ به اختصار بنویسید اگر الزامی در کار است؛ طولانی بنویسید اگر میسر است؛ چون هر کلمه‌ای از شما برای من گرانبهاست.

ارادتمند شما

ویل دورانت

من این نامه را دقیقاً بیانگر نتیجه‌گیری‌های خودم راجع به معنای وجودمان نمی‌دانم؛ من طبیعتم را اینقدر افسرده و ناامید نمی‌یابم. ولی دلم می‌خواست از ابتدا، با تلخ‌ترین امکان‌ها روبرو شوم، ورق را علیه تمایلاتم برگردانم و مسئله را طوری ارائه کنم که در برابر خوش‌بینی سطحی‌ای که افراد به لطف آن موفق می‌شوند از مسائل عمیق‌تر زندگی فاصله بگیرند، مصون باشد.

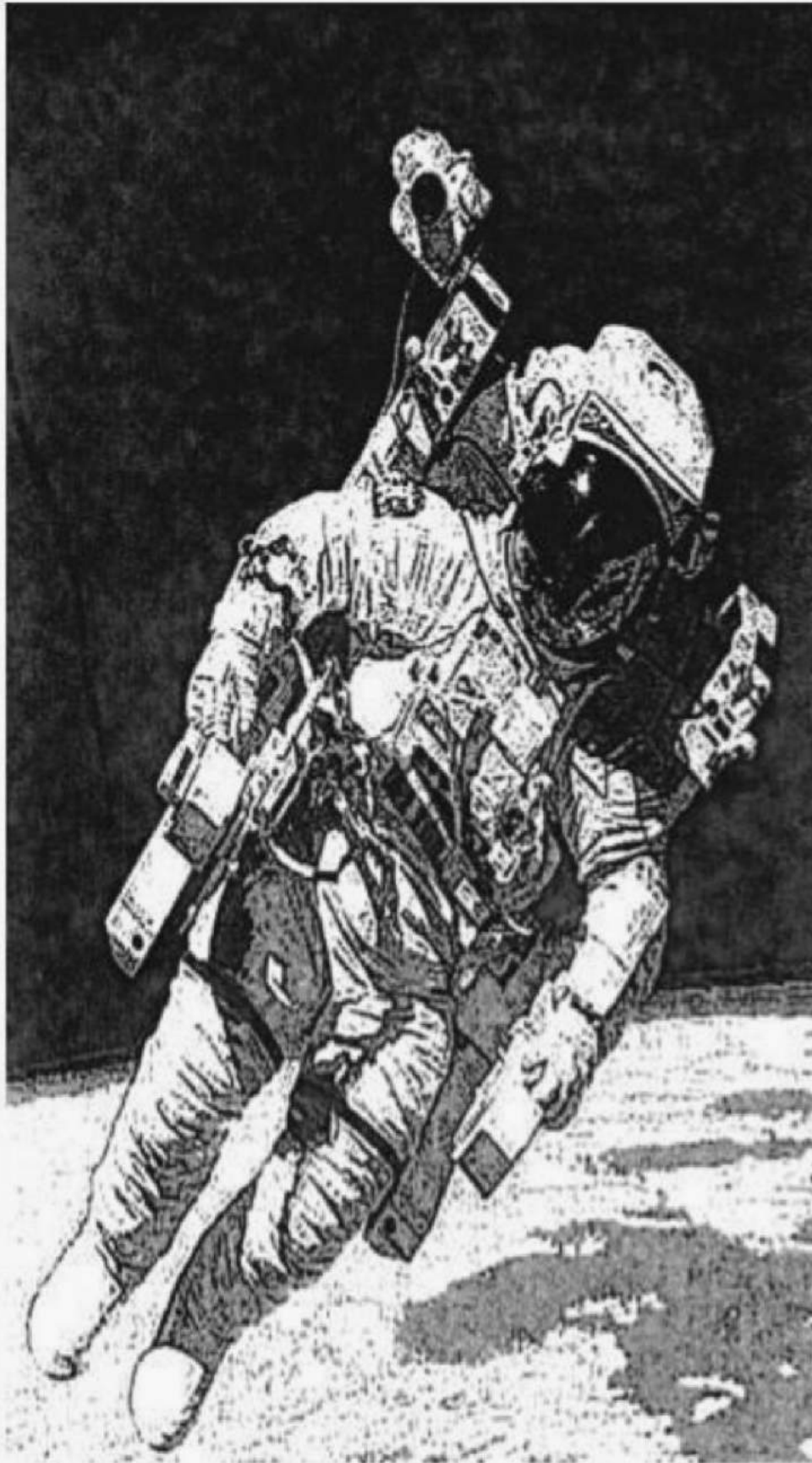
و از آنجا که هیچ‌کس حق ندارد اعتقاد بورزد مگر آنکه شاگردی شک را کرده باشد، قصد دارم دربارهٔ مواردی که در مقابل ارزش و اهمیت امور انسان قرار دارند، مفصل‌تر سخن بگویم. پس از آن، پاسخ‌هایی را که از ملیت‌ها و قاره‌های مختلف به این نامه داده شد بررسی می‌کنیم، و در فصل نهایی هم پاسخ خودم به این پرسش را مطرح می‌کنم، با نهایت صداقتی که نیم قرن زندگی، در برابر بزرگ‌ترین وسوسه‌های دروغ گفتن، در من باقی گذاشته است.

فصل دوم: مسئله و دین

وضع طبیعی بشر، و حتی فلسفه، امید است. دین‌های بزرگ از دل نیازی که انسان‌ها به باور داشتن به ارزش و سرنوشت خودشان دارند سرچشمه می‌گیرند و شکوفا می‌شوند؛ و تمدن‌های بزرگ به طور معمول، بر این دین‌های الهام‌بخش تکیه داشته‌اند.

آنجا که چنین ایمانی، پس از قرن‌ها حمایت از انسان‌ها، رو به ضعف می‌گذارد، زندگی کاستی می‌گیرد و از یک نمایش روحانی به واقع‌ای زیستی تبدیل می‌شود؛ و این، منزلت و بزرگی‌ای را که برآمده از تقدیر بی‌پایان در زمان است، قربانی می‌کند، و زندگی به میان‌پرده‌ای عجیب میان تولدی مضحک و مرگی نابودگر تقلیل پیدا می‌کند. فرد مطلع، که در چشم‌انداز علم به چیزی خرد در مقیاس میکروسکوپی تنزل می‌کند، ایمان به خودش و تبارش را از کف می‌دهد و کارها و جسارت‌های مهم و حیاتی‌ای را که زمانی تلاش و تحسین او را برمی‌انگیختند، در او فقط شکاکیت و تحقیر پدید می‌آورند. ایمان و امید ناپدید می‌شوند؛ و تردید و ترس، رویه‌ی روز می‌شوند.

این، بیماری‌شناسی زمانه‌ی ماست. صرفاً جنگ‌های بزرگ نیستند که ما را در بدبینی فرومی‌برند، چه برسد به افسردگی اقتصادی این سال‌های اخیر. ما در اینجا با چیزی به مراتب عمیق‌تر از کاهش ثروتان، یا حتی مرگ میلیون‌ها انسان مواجه‌ایم؛ این، خانه‌ها و خزانه‌های ما نیستند که خالی‌اند، «قلب‌های» ماست که خالی است. دیگر، اعتقاد داشتن به عظمت و بزرگی پایدار انسان یا قائل شدن به معنایی برای زندگی که با مرگ فسخ نشود، ناممکن به نظر می‌رسد. ما به دورانی از خستگی و دلمردگی قدم می‌گذاریم، شبیه آن دورانی که تشنه‌ی تولد مسیح بود.



فصل سوم: مسئله، و علم

وقتی قرن هیجدهم پایه‌های قرن نوزدهم را می‌ریخت، هر چیزی را در گرو یک ایده گذاشت: نشان دادن علم به جای الاهیات. اگر علم باشد، ثروت هم، که مایه خوشبختی آدمی است، زود حاصل می‌شود. اگر علم باشد، حقیقت هم، که انسان‌ها را آزاد می‌کند، حاصل می‌شود. آموزش و پرورش جهانی، یافته‌های علم را می‌گستراند، انسان‌ها را از قید و بند خرافه می‌رهاند و آن‌ها را برای دموکراسی آماده می‌کند. جرمی بنتام پیش‌بینی می‌کرد که یک قرن چنین آموزشی، همه مسائل اصلی ما را حل می‌کند و آرمانشهر را به ارمغان می‌آورد. کوندورسه می‌گفت: «هیچ حدی برای پیشرفت نوع بشر وجود ندارد، مگر دوام و بقای کُره‌ای که در آن به سر می‌برد.» ولتر می‌گفت: «خوشا به حال جوانان، چون چیزهای بزرگی خواهند دید.»

و آن‌ها دیدند. آن‌ها انقلاب و ترور را دیدند. آن‌ها واترلو و ۴۸، بالاکلاوا و گتیزبرک، سدان و موکدن، و آرماگدون و لنین را دیدند.^۴ آن‌ها رشد و کامیابی علوم را دیدند: رشد و کامیابی زیست‌شناسی با داروین، فیزیک با فاراده، شیمی با دالتون، اخترشناسی با لاپلاس، پزشکی با پاستور، ریاضیات با اینشتین. همه امیدهای روشنگری تحقق پیدا کرد: علم آزاد بود، و جهان را بازسازی می‌کرد. ولی در حالی که تکنیسین‌ها از علم برای دگرگون کردن زمین استفاده می‌کردند، فیلسوفان از آن برای دگرگون کردن عالم بهره می‌گرفتند. آرام آرام، همین‌طور که یک علم پس از علم دیگر یافته‌هایش را عرضه می‌کرد، تصویری از تنازع و مرگ جهانی ظاهر می‌شد؛ و دهه به دهه، خوشبینی قرن نوزدهم عقب می‌نشست و جای خود را به بدبینی امروز می‌داد.

اخترشناسان گزارش می‌دادند که زمین، که زیرپایی خدا و خانه مسیح گناه‌شو بود، سیاره کوچکی است که به دور خورشیدی کوچک می‌گردد. آن‌ها می‌گفتند که زمین از دل آشوبی حاد و خشن پدید آمد و به تصادم و حریق ختم می‌شود، و سایه و خاطره‌ای هم از کارهای آدمی برجای نمی‌گذارد. زمین‌شناسان گزارش می‌دادند که حیات بر روی زمین به شکلی گذرا به میل یخ و گرما دوام پیدا کرده و دستخوش بارش گدازه‌ها و کم‌شدن باران است؛ آن‌ها می‌گفتند که اقیانوس‌ها و کوه‌ها درگیر نبرد دائمی

دست‌درازی و خوردگی، و پیروزی متناوب در برابر یکدیگرند، و اینکه قاره‌های بزرگ توسط زمین‌لرزه‌ها از بین می‌روند و دوباره شکل می‌گیرند. دیرین‌شناسان گزارش داده‌اند که یک میلیون نوع حیوان بر روی زمین طی یک یا دو دوره زمین‌شناسی زندگی می‌کردند، و بدون آنکه چیزی جز اندکی استخوان و اثر از خود در صخره‌ها به جا بگذارند، از بین رفتند. زیست‌شناسان گزارش داده‌اند که هر زندگی‌ای به بهای یک زندگی دیگر تمام می‌شود، اینکه چیزهای بزرگ چیزهای کوچک را می‌خورند و خود هم بعد خورده می‌شوند. آن‌ها می‌گویند که ارگانیسم‌های قوی به هزار و یک راه، از ارگانیسم‌های ضعیف استفاده و سوءاستفاده می‌کنند؛ می‌گویند توانایی کشتن، آزمون نهایی بقاست؛ و تولید مثل، خودکشی است؛ و عشق پیش‌درآمدی بر جایگزینی و مرگ است.

نمونه و نمادی از کل حیات، سگم «گرگی» است، که هستی‌اش را به جذابیت بویایی مادرش، یک سگ پلیس، برای پدرش، یک سگ گله، مدیون است. او با ولع غذا می‌خورد و مختصر می‌نوشد. (او مشروب‌خور نیست، و به رغم فشار مدهای رایج، از همه نوشیدنی‌های الکلی پرهیز می‌کند). هرچه را پرت کنیم دنبالش می‌رود، دنج‌ترین جای خانه را برای خودش پیدا می‌کند، و البته بدیهی است که وقتی ناز و نوازش ما را دریافت می‌کند، برانگیخته می‌شود و کلی عاشق و شیفته را به ایوانمان می‌کشاند. همه شب سگ همسایه ما کنار در خانه‌مان انتظار می‌کشد، و مثل یک آوازخوان دوره‌گرد آه و ناله می‌کند. تفاوت این حالت با عشق جز در شعر بد چیست؟

بعد، «گرگی خانم»، پس از کلی سروصدا و مشقت فراوان، و کندوکاوهای خاموش در حس و معنی همه این امور، خانه را پر از توله‌هایش می‌کند. با صبوری از پستانش به آن‌ها شیر می‌دهد، از آن‌ها در برابر همه خطرات، غرآن دفاع می‌کند، و از اشتیاق و ولع همزمانشان تقریباً به جان می‌آید. زمان‌هایی هست که با زبان از کاسه‌ای شیر می‌خورد در حالی که بچه‌هایش به پستان‌هایش آویخته‌اند، و بعد ظاهراً نشانه‌های دور باطل و تکرارهای بی‌هدف زندگی به چشمانش راه می‌یابند. توله‌هایش یکی یکی از کنارش می‌روند؛ گرگی چندی دنبالش می‌گردد و بعد فراموششان می‌کند. توله آخر، شیرۀ جانش را می‌کشد و با او بدرفتاری می‌کند، از او غذا می‌دزد و پاهایش را گاز می‌گیرد. او هم با بزرگواری اجازه می‌دهد، مثل کاری که هر مادر مهربانی در حق بچه‌هایش می‌کند. وقتی این آخرین بازمانده هم راه

خودش را می‌کشد و می‌رود، گرگی هیچ علامتی از غم و داغدیدگی از خود نشان نمی‌دهد؛ او به روال اولیه‌اش برمی‌گردد، و به خوبی و خوشی به زندگی‌اش ادامه می‌دهد تا اینکه تب عشق، او و آبادی را دوباره سراسیمه می‌کند. اینجاست که جفت‌گیری می‌کند، و بچه می‌زاید، و چرخه زندگی بار دیگر کامل می‌شود.

آیا ماهیت زندگی انسان هم این طور نیست؟ زرق و برق‌ها به کنار، چرخه تولدها و مرگ‌های خود ما چه اهمیتی بیشتر از تولد و مرگ گرگی دارد؟ چیزی که در حروف چایی کوچک روزنامه‌هایمان، زیر عنوان‌های «تولدها»، «ازدواج‌ها»، و «وفات‌ها» مخفی شده، ضروریات تاریخ نوع بشر است - هر چیز دیگر، تزیین است. در این چشم‌انداز سگی، حکایت والای هلیوس و آبلار، یا ترانه‌های خیابان ویمپول چیزی نیستند جز پیشامدهایی در روال جزمی و حتمی طبیعت که باید دنبالش کرد. همه این در پی زن رفتن‌های یک مرد، همه این نمایش‌های کالبدشناسانه، این آشکار کردن پنهان‌کاری‌ها، این عطرهای اغواگر، این حرکت‌های باوقار، این موشکافی‌های نهانی، این ظرافت‌های زنانه، این داستان‌های عاشقانه و نمایش‌ها و فیلم‌ها، همه این پول درآوردن‌ها، دوخت و دوزها، جامه‌پیراستن‌ها، پُر دادن‌ها، رقصیدن‌ها، آوازخواندن‌ها، دنباله لباس‌گستردن‌ها، و راجی کردن‌ها، و خود را خارااندن‌ها، همه بخشی از آیین تولید مثل هستند. مراسم پیچیده‌تر می‌شود، ولی هدف مانند قبل است: زاده‌شدن بچه‌ای برای آن‌ها. روزگاری، کودک، روحی نامیرنده داشت. حالا غده‌هایی دارد. او در نزد فیزیک‌دان، فقط توده‌ای مولکول یا اتم یا الکترون یا پروتون است؛ در نزد فیزیولوژیست تلفیقی از ماهیچه و استخوان و عصب است؛ در نزد پزشک توده‌ای از بیماری‌ها و دردها است؛ و در نزد روان‌شناس، سخنگوی عاجز وراثت و محیط، و ازدحامی از بازتاب‌های شرطی برآمده از گرسنگی و محبت. تقریباً هر ایده‌ای که این ارگانیسم عجیب داشته باشد، توهم است؛ تقریباً هر ادراکی، پیش‌داوری است. او نظریه‌هایی خوب و عالی راجع به اختیار و زندگی پس از مرگ می‌پروراند، و «ساعت به ساعت» رو به پوسیدگی می‌رود؛ او نظام‌های بزرگ فلسفی می‌سازد، که در آن قطره آب، دریا را تبیین می‌کند. این فکر به سختی به ذهن این «تربچه دوشاخه» ای^۵ که انسان نام دارد خطور می‌کند که او فقط یک نوع در میان میلیون‌ها میلیون نوع است، تجربه‌گذاری است از طبیعت، که همان طور که تورگنیف می‌گفت، هیچ ترجیحی

میان انسان و حشره قائل نیست.

دست آخر، فقط علم آن موهبتی را که رابرت برنز نابخردانه از خدایان خواسته بود، به ما می‌بخشد: اینکه خودمان را همان طور ببینیم که دیگران ما را می‌بینند، حتی آن طور که انواع دیگر ما را می‌بینند. در پایان، پی می‌بریم که در چشم سگ‌ها چیزی جز وراجهایی بی‌عقل نیستیم که با زانمان صداهای زیادی درست می‌کنیم؛ و در چشم پشه‌ها هم صرفاً ماده‌ غذایی هستیم. بعضی از ما به آخرین درجهٔ عینیت‌گرایی می‌رسیم، و واپسین پیش‌داوری‌مان، داوری دربارهٔ زیبایی را واهی نهیم؛ ما تصدیق می‌کنیم که می‌توان راجع به ستایش همسران چرب در میان زولوها چیزی گفت، و می‌توان تصور کرد که یک موجود مریخی در کنار زیبایی سگ‌های گله و مادیان‌ها، جذابیت زن‌ها را هم تحسین کند. آهسته آهسته، از اینکه مرکز و قلعهٔ عالم باشیم فاصله می‌گیریم؛ نوع بشر، در دید علمی، موجودی خرد و ناچیز است، که از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و به ویرانی و نابودی می‌رسد



فصل چهارم: مسئله، و تاریخ

قرن نوزدهم عصر تاریخ و همچنین علم بود. تشنگی نسبت به امور واقع، به خشم و غضب جمعی در مورد گذشته بدل شد، و گذشته را تکه‌تکه و تشریح کرد، و به کشفِ ظهور و سقوط ملت‌ها انجامید. تصویر به دست آمده، منظره‌ای بود از پیشرفت و انحطاط؛ تاریخ، همان‌طور که بیکن می‌گفت، پاره‌های یک کشتی شکسته است، و در آن چیزی جز زوال و تباهی و مرگ، قطعی به نظر نمی‌رسد. انسان با تنوع بی‌شمار - پیلداون، ثاندرتال، شلی، آشولی، موستری، اورینگیشن، کرومانیون، رودزیایی، و پکن - طی هزاران سال زندگی کرد، جنگید، اندیشید، اختراع کرد، نقش زد، سنگ تراشید، بچه زاید، و برای آیندگان چیزی جز اندکی سنگ چخماق و کنده‌کاری و خراشیدگی بر جا نگذاشت، که در طول هزاره‌ها فراموش شدند، و فقط با کلنگ‌ها و بیل‌زدن‌های زمانه کنجکاو مان یافت شدند. تمدن‌های بی‌شماری زیر دریاها یا خاک‌ها ناپدید شدند و مانند آتلانتیس، فقط افسانه‌ای از خود بر جای گذاشتند؛ ترکستان، موهنجودارو، اور کلدانیان، سمرقند تیمور لنگ، آنگکور خمرها، یوکاتان مایاها، و پروی اینکاها - همه این‌ها آرامگاه فرهنگ‌هایی هستند که تقریباً به کلی از میان رفته‌اند. این‌ها فقط شمار کمی از تمدن‌هایی‌اند که از زیر خاک درشان آورده‌ایم؛ پس خودتان شمار تمدن‌هایی را که تاریخ هیچ ردّ و نشانی از آن‌ها بر جا نگذاشته، حساب کنید. و آن اقلیتِ اسفباری که جایی در حافظه بشر دارند - مثل بابل و مصر، پارس و کُرت، یونان و روم - عظمت و افولشان را در نظر آورید، و ببینید که تاریخ چه چیز بی‌ثبات و متغیری است، و ببینید که بزرگ‌ترین نام‌های آن چگونه نقش بر آب می‌شوند، و چگونه حتی شکسپیر هم ممکن است، یک قرن پس از مرگش، در چشم هموطنانش با نظر به حرف‌های قلمبه‌سلمیه ملودراماتیک و ایهام‌های بدش، آدمی بی‌فرهنگ شمرده شود.

ارسطو می‌گوید همه چیز، بارها و بارها، کشف شده و از یاد رفته است. او به ما اطمینان خاطر می‌دهد که پیشرفت، یک توهم است؛ امور انسان مانند دریاست که در سطح خود هزاران حرکت و آشفتگی دارد و چنین به نظر می‌رسد که به سوی جایی پیش می‌رود، در حالی که در ته خود بالنسبه بی‌تغییر و آرام است. آنچه ما آن را پیشرفت می‌خوانیم شاید فقط تغییرات سطحی محض باشد: توالی‌ای از سبک‌ها و

مُدها در لباس، حمل و نقل، حکومت، روان‌شناسی، و دین. علم مسیحی، رفتارگرایی، دموکراسی، اتومبیل، و شلوار، پیشرفت نیستند، آن‌ها تغییرند؛ آن‌ها راه‌های جدیدی در انجام کارهای قدیمی‌اند، خطاهایی جدید در کوشش بیهوده برای فهم اسرار ابدی و ازلی. در زیر این پدیده‌های متنوع، گوهر و ذات امور یکسان می‌ماند؛ آدمی که از بیل مکانیکی و مته برقی، تراکتور و تانک، ماشین حساب و مسلسل، و هواپیما و بمب استفاده می‌کند، همان نوع آدمی است که از خیش‌های چوبی، تیغه‌های سنگی، چرخ‌های کُنده‌ای، تیر و کمان، گره‌نویسی، و نیزه‌های سرّسمی استفاده می‌کرد. ابزار متفاوت شده، ولی غایت یکسان است. مقیاس وسیع‌تر است، اما هدف‌ها همان‌قدر ناپخته و خودخواهانه، همان‌قدر احمقانه و متناقض، همان‌قدر سبانه و ویرانگر است که در ایام ماقبل تاریخ یا باستان بود. همه چیز پیشرفت کرده است، مگر خود انسان.

پس، همه تاریخ، همه سوابق غرور آفرین دستاوردها و کشفیات انسان، گاهی به نظر می‌رسد یک دور بی‌ثمر و تراژدی‌ای ملال‌آور است که در آن، انسان سیزیفی^۶ به کرات اختراعات و کارهایش را تا بلندی‌های تپه تمدن و فرهنگ پیش می‌راند فقط برای آنکه سازه متزلزلی داشته باشد که به واسطه استفاده بی‌رویه از خاک، مهاجرت در کسب و کار، ویرانگری مهاجمان، یا سترونی تعلیم‌داده شده نژادها، بارها و بارها به بربریت - به موژیک‌ها، فلاحان، رعیت‌ها، کولی‌ها، و سرف‌ها - فروبگلتد.^۷ از «کمال‌پذیری نامعین نوع بشر» کوندورسه زیاد باقی می‌ماند. واقعاً هم نامعین.



فصل پنجم: مسئله، و آرمانشهرها

همهٔ جزمیاتی که در یک صد سال اخیر به زندگی زمینی، پاره‌ای از آن ارزش و اهمیتی را می‌بخشید که امید به بهشت برای انسان قرون وسطا به ارمغان می‌آورد، به نظر می‌رسد در این قرن شکاک پشتیبانی خود را از دست داده است. «پیشرفت»، «آموزش جهانی»، «حاکمیت عامه»- آیا اکنون کسی هست که در احترام گذاشتن به آن‌ها تردید کند؟

مدرسه‌های ما شبیه اختراعات ما هستند- آن‌ها ایده‌های جدید و وسایل جدید برای انجام کارهای قدیمی در اختیارمان می‌گذارند. آن‌ها ما را از سطح دزدی‌های حقیر به سطح سرقت‌های بزرگ بانکی و گنبدِ قوری^۸ بالا می‌برند. آن‌ها همه‌چیز را در گرو عقل می‌گذارند، فقط برای پیدا کردن آن شخصیتی که در نهایت پیروز می‌شود. ما به مردم یاد داده‌ایم که چگونه بخوانند، و آن‌ها «روزنامه‌های جنجالی» و فیلم‌های سینمایی را توانگر می‌کنند. ما رادیو را اختراع کردیم، و آن‌ها صدها بار بیشتر از قبل، موسیقی وحشی‌ها و پسندهای اراذل و اوباش را در آن می‌ریزند. ما به واسطهٔ تکنولوژی و مهندسی، به آن‌ها ثروت بی‌سابقه‌ای بخشیدیم- اتومبیل‌های خیره‌کننده، مسافرت‌های گران‌قیمت، و خانه‌های بزرگ و مجلل؛ فقط برای یافتن آن آرامشی که وقتی ثروت می‌آید رخت برمی‌بندد؛ آن اتومبیل‌ها اعتنایی به اخلاق نمی‌کنند و همدست جرم می‌شوند؛ آن‌ها دعاها با افزایش اموال و غنایم تلخ‌تر می‌شوند، و آن خانه‌ها خونین‌ترین میدان نبرد کهن میان زن و مرد است.

ما راه کنترل موالید را کشف کردیم، و حالا این کار عقل را سترون می‌کند، جهل را چند برابر می‌کند، عشق را به سطح بی‌بندوباری جنسی تنزل می‌دهد، مربی را دلسرد می‌کند، به عوام‌فریب اختیار می‌دهد، و نسل را خراب می‌کند. ما به همهٔ مردان حق رأی داده‌ایم و آن‌ها را تقریباً در هر شهری، حامل و حافظ «ماشینی» اهریمنی یافتیم که جادهٔ میان توانایی و اداره را مسدود می‌کنند؛ ما به همهٔ زنان حق رأی دادیم و پی بردیم که هیچ چیزی تغییر نکرد مگر هزینهٔ اداری. ما رؤیای سوسیالیسم را در سر می‌پروراندیم، ولی روح‌های خودمان را حریص‌تر از آن یافتیم که آن را امکان‌پذیر کنند؛ ما قلباً بیش از اندازه کاپیتالیست هستیم، و هیچ ایراد جدی در ثروتمند شدن نمی‌بینیم.

ما رؤیای آزادی و رهایی از طریق اتحادیه‌های کارگری را در سر داشتیم، و دریافتیم که اتحادیه‌های بزرگ دست در دست ماشین‌های فساد و دار و دسته‌های آدمکش دارند؛ این‌ها وسایلی هستند که ما روشنفکران تهیدست به مدد آن‌ها قصد داریم آرمانشهر بسازیم. ما عاقبت به روسیه روی می‌آوریم و می‌بینیم که روسیه بر فقر غلبه کرده اما به بهای آن آزادی جسم و ذهن، آن آزادی کار و اندیشه‌ای که از گادوین تا کلارنس دارو، از امرسون تا کراپوتکین از رابله تا آنا تول فرانس، روح لیبرالیسم و رادیکالیسم بوده است.

بر فراز همه این ماجراها، خدای خوشحال جنگ، مانند شیوای چنددست^۹، در پرواز است. شکوه و جلال مصر، فرزند فتح‌ها و خودکامگی‌های ددمنشانه است؛ آوازه و افتخار یونان ریشه در باتلاق برده‌داری دارد؛ عظمت روم در کشتی‌های جنگی و لژیون‌هایش نهفته است. تمدن اروپا با اسلحه‌هایش ظهور می‌کند و فرو می‌افتد. تاریخ، مانند خدای ناپلئون، طرفِ توپ‌های جنگی بزرگ است؛ به هنرمندان و فیلسوفان می‌خندد، کارهایشان را در لحظه‌ای از وطن‌پرستی ویران می‌کند، و افتخاراتش، مجسمه‌هایش، و صفحاتش را به مارس، خدای جنگ می‌بخشد. مصر می‌سازد و پارس آن را ویران می‌کند؛ پارس می‌سازد و یونان آن را ویران می‌کند؛ یونان می‌سازد و روم آن را ویران می‌کند؛ اسلام می‌سازد و اسپانیا آن را ویران می‌کند؛ اسپانیا می‌سازد و انگلستان آن را ویران می‌کند؛ اروپا می‌سازد و اروپا آن را ویران می‌کند. آدم‌ها در ابتدا یکدیگر را با چوب و سنگ می‌کشتند، بعد با تیر و نیزه، بعد با فالانکس و دسته‌های نظامی، بعد با توپ و تفنگ، بعد با کشتی توپدار و زیردریایی، بعد با تانک و هواپیما. میزان و بزرگی ساختن و پیشرفت، برابر می‌شود با میزان و وحشت ویرانی و جنگ. ملت‌ها، یکی یکی، سرشان را با غرور بالا می‌گیرند، و جنگ آن‌ها را گردن می‌زند. در کتیبه غرورآمیز مجسمه ویران و متروک اوزیماندیس، بانی بانیان و «پادشاه پادشاهان»، آمده: «به کارهایم بنگرید، عظیم و مایه نومیدی»، اما مسافران، به سادگی چنین گزارش می‌کنند:

هیچ چیز کنار آن بقایا نیست. گرداگرد زوال آن ویرانه غول‌آسا، بیکران و برهنه، شن‌های تنها و هموار تا دوردست‌ها گسترده است.



فصل ششم: خودکشی عقل

در برابر این ویرانگری بی طرفانه تاریخ- این خنثی بودن طبیعت میان خیر و شر، میان زندگی و مرگ- روان انسان، در گذشته، خودش را با ایمان به فرارسیدن دنیایی عادلانه تر تقویت می کرد. همه این خطاها و بدی ها به راستی بدل می شوند، و انسان فقیر در بهشت از این لذت برخوردار می شود که اجازه دهد قطره ای آب بر زبان انسان غنی در دوزخ فروبیفتد.

چیزی سنگدلانه در ایمان های قدیم وجود داشت؛ سیره و سخنان باوقار بودا و مسیح، به مرور زمان با زیاده روی های در انتقام مقدس، لکه دار شد. هر بهشتی دوزخ خودش را داشت، که آدم های خوب با شور و اشتیاق، آن کسانی را که در زندگی بسی کامیاب بوده اند، یا افسانه های غلط را برگرفته بودند، روانه آن می کردند. در آن «روزهای خوش»، انسان ها قبول داشتند که زندگی شر است: گوتمه بودا خاموشی آگاهی فردی را بزرگ ترین خیر می خواند، و کلیسا زندگی را دره ای از اشک ها توصیف می کرد. آدم ها استطاعت آن را داشتند که به زمین بدبین باشند، چون به آسمان خوشبین بودند؛ آنان در پشت آن ابرها، جزیره سعاد و منزلگاه نعمت های ابدی می دیدند.

همین طور که دارم می نویسم، صدای آوازی از خیابان پایین به گوش می رسد. دختری سیاه پوش، به همراه گروهی از نوازندگان سازهای برنجی، راک او ایجز^{۱۰} را می خواند. در سکوت، به بندهای شعر می پیوندم و همه آن خاطرات آرمانی جوانی مذهبی ام در درونم زنده می شود. به نرمی در میان جمعیتی که بدون برنامه ریزی قبلی دور آوازخوانان جمع شده بودند حرکت می کنم. مردان یک شکل و یک لباس در دسته های رسمی مرا تحت تأثیر قرار نمی دهند؛ آن ها بدون استثنا قیافه هایی جدی و عبوس دارند. مدت ها پیش می ترسیدم که دین برای آن ها به یک پیشه تبدیل شده باشد. زنان یک شکل و یک لباس، که صداهای گوشخراش شان بار سنگین آواز را به دوش می کشد، رنگ پریده و لاغرند، و نحیف در جسم و روح. هر چیز معنوی وقتی به فروش می رسد یا به نمایشی رنگ و وارنگ بدل می شود، می میرد.

ولی در خود جمعیت، صورت ها سخت و سرد نیستند. این مردمان، اغلب فقیرند- بی کار و بی پول. فقر و

بهره‌کشی که جزیی از زندگی هستند، از آسمان بر آن‌ها نازل شده‌اند؛ آن‌ها لحظه‌ای اند در تحلیل و ریزش ابدی ناشی از انتخاب. با این حال، آن‌ها تلخ و تندخو نیستند؛ آن‌ها صبورانه به نطق‌های آتشین واعظی که با خشونت آنان را به مسیح باوقار می‌خواند گوش می‌سپارند. به رغم ناسزاها و نکوهش‌ها و هشدارهای او، برخی از آنان آسوده‌خاطر به نظر می‌رسند؛ آن‌ها دیرزمانی، به دنیایی دور از روزمرگی‌های بدون کار و جستجوهای بی‌ثمرشان، دنیایی فراتر از گرسنگی‌های طاقت‌سوز و پاهای خسته خودشان نظر می‌دوزند. در درگاهی تاریک، پیرزنی با قلبی پر از امید گوش می‌دهد و اشکی می‌ریزد و دعایی زیر لب زمزمه می‌کند. اما اغلب مردها با ناباوری لبخند می‌زنند؛ فقر و نداری‌شان در نزد آنان نمایانگر شکوه و جلال خدا به نظر نمی‌رسد. وقتی آواز تجدید می‌شود، یکی از آن‌ها هم به آن نمی‌پیوندد؛ آن‌ها یکی‌یکی، آرام به راه خود می‌روند. حتی در این روان‌های ساده هم شکاکیت زمانه راه پیدا کرده است. آن وقت، من خوشبخت و مرفه، که هیچ وقت به عمق ناامیدی این مردمان پی نمی‌برم، چرا باید نه‌تنها از خوبی‌های زندگی بلکه از یک ایمان تسلی‌بخش محروم بمانم؟

امروز علم، که به علت ابداعات و دستاوردهای شگفت‌انگیزش، آن‌ها آموخته‌اند به آن همان‌قدر اعتماد داشته باشند که زمانی به کشیش داشتند، به آنان می‌گوید که آسمانی که به ایشان وعده سعادت می‌داد، چیزی نیست مگر فضایی آبی و سرد و خالی، و آن ابرهایی که فرشتگان در میان آن‌ها جست و خیز می‌کردند، فقط بخار آبی است که از زمین برخاسته است.

علم تسلی‌خاطر عرضه نمی‌کند، علم مرگ می‌گستراند. هر چیزی، از عالم در حال گسترش ستاره‌شناسان گرفته تا دختر دانشگاهی‌ای که با زیبایی و صدای خنده‌هایش بر زندگی نور می‌تاباند، باید به تدریج از میان برود: این جوانِ جذاب و سرزنده و پرنشاط و پیروز میدان‌های ورزشی، فردا پایین‌تر از جوانه‌ای حقیر قرار می‌گیرد؛ آن پیانیست نجیب – که زمانه‌اش را با کمال هنری، شکوه و بزرگی می‌بخشید و به هزاران هزار انسان می‌آموخت که خودشان را در زیبایی از یاد ببرند – اکنون در چنگال مرگ است و ظرف یک دهه، در گور خواهد پوسید.

بزرگ‌ترین پرسش روزگار ما، نه کمونیسم در برابر فردگرایی است، و نه اروپا در برابر آمریکا و نه حتی شرق در برابر غرب؛ بزرگ‌ترین پرسش این است که آیا انسان‌ها می‌توانند زندگی بدون خدا را تاب

بیاورند؟ دین عمیق‌تر از فلسفه بود و این را رد می‌کرد که ریشه‌های سعادت بشر را در زمین بجوید؛ دین امیدهای انسان را در جایی مستقر می‌کند که معرفت هرگز نمی‌تواند به آن دست پیدا کند: یعنی فراسوی قبر شاید آسیا عمیق‌تر از اروپاست، و قرون وسطاگرایی عمیق‌تر از مدرنیته؛ زیرا آن‌ها با علمی که به نظر می‌رسد هر چه را که لمس می‌کند می‌کشد، و روح را به مغز، حیات را به ماده، شخصیت را به شیمی، و اراده را به تقدیر فرومی‌کاهد، خودمانی نمی‌شدند و فاصله خود را با آن حفظ می‌کردند. شاید نسل و نژادی مطمئن و خویشان دار، همچنان در شور و دلبستگی دینی نیرومند باشند و بر این مردمان دلسرد و مأیوس غرب که این قدر علمی عاشق مرگ هستند، مستولی شوند و آن‌ها را جذب کنند.

پس شکوفایی نهایی اندیشه، این است که همه جوامع را متلاشی می‌کند و در نهایت، خود اندیشمند را از بین می‌برد. شاید اختراع اندیشه، یکی از خطاهای اصلی بشر بوده است. اندیشه، اول زیر پای اخلاق را، با کنار زدن پشتوانه‌ها و حرمت‌های فوق‌طبیعی آن، خالی می‌کند و آن را منفعتی اجتماعی جلوه می‌دهد که برای نجات مأموران پلیس طراحی شده است؛ و اخلاق بدون خدا همان قدر ضعیف است که قانون راهنمایی و رانندگی، وقتی پلیس پیاده است. اندیشه، بعد، جامعه را، با جدا کردن دختر و پسر از والدین، دور کردن مجازات از بی‌بندوباری جنسی، و آزاد کردن فرد از نژاد، تضعیف می‌کند. حالا فقط آدم‌های نادان نوعشان را ادامه می‌دهند. و اندیشه در نهایت، اندیشمند را، با نشان دادن دورنمایی در اخترشناسی و زمین‌شناسی و زیست‌شناسی و تاریخ به وی، که در آن، آدم اهل اندیشه، خودش را دره ناچیزی در فضا و لحظه‌ای کوتاه در زمان می‌بیند، به زوال می‌کشانند. اندیشه، اعتقاد او به اراده و آینده‌اش را از وی می‌گیرد و تقدیرش را از شرافت و شکوه عاری می‌کند، و او را به ورطه افسردگی و تسلیم می‌کشانند.

و در اینجا، در واپسین رقص مرگ، فلسفه، در کار نابودی و ویرانگری، دست به دست علم می‌دهد. آن چشم‌انداز فراگیری که آنقدر با غرور تعلیم داده می‌شد و آنقدر با اشتیاق دنبالش می‌کردند، ظاهراً خطرناک‌ترین - گرچه نادرترین - دشمن خوشی و ثبات قدم است؛ زیرا فرد، در دنیایی چنین وسیع، در میان انواع بی‌شمار و در زمان بی‌پایان، چه معنا یا ارجمندی می‌تواند داشته باشد؟ آن کس که بر دانش

خود می‌افزاید بر اندوه خود می‌افزاید، و در حکمتِ بیشتر، بیهودگی بیشتر است. این چالشی است که عصر ما با آن روبروست، و همهٔ مسائل دیگر فلسفه و دین، و اقتصاد و کشورداری را تحت الشعاع قرار می‌دهد؛ ویرانه‌های آشکار نظام اقتصادی ما، در کنار آن، یک مسئلهٔ کم‌اهمیت و زودگذر است که سزاوار توجه جدی نیست. اگر خواننده با این صفحات، آشفته شده باشد، خوب است. بگذار اکنون در میان منابع ذهنی و روانی خود، پایه‌ای برای ایمانش بیابد؛ بگذار صادقانه پاسخ خودش را به این فلسفهٔ ناامیدانه صورت‌بندی کند. آن عده از ما که می‌خواهند آگاهانه زندگی کنند، بدترین‌ها را بشناسند و بهترین‌ها را بستانند، باید با همهٔ تردیدها روبرو شوند اگر قرار باشد همچنان بر سر دعوی زندگی عقلانی بمانند.



بخش دوم: اندیشه‌هایی دربارهٔ ناخشنودی کنونی ما



فصل هفتم: اهل ادبیات پاسخ می دهند

نامه‌ای که در ابتدای این کتاب آمده، در تابستان سال ۱۹۳۱ برای صد و چند تن از چهره‌های برجسته در زندگی و اندیشهٔ معاصر ارسال شد. در هر مورد، درخواستی هم برای اجازهٔ چاپ پاسخ، ضمیمهٔ نامه شده بود. تعداد قابل توجهی از این شخصیت‌ها اجازه می‌خواستند از پاسخ معاف شوند، مبادا پای خودشان به میان کشیده شود؛ مخصوصاً صاحبان مناصب عمومی اگر از داشتند از اینکه راجع به چنین پرسش ظریفی بی‌پرده سخن بگویند، چون تصدی مقام و منصبشان تا اندازه‌ای به حسن نیت اونیفورم‌پوش‌ها بستگی داشت. می‌توانم با کمال میل آن‌ها را ببخشم؛ اعتراف می‌کنم که نامه‌ام مستلزم بررسی و بیان بیش از اندازه صمیمی آراء و نظرات خصوصی برای زندگی عمومی است؛ و می‌دانم که ریاکاری خوش‌روانه برای امتیاز حفظ منصب در دولت دموکراتیک، چه بهای سنگینی دارد.

تئودور درایزر

در این شرایط، از فراوانی و صراحت پاسخ‌ها متعجب بودم. بزرگ‌ترین رمان‌نویس ما، تئودور درایزر، که غرق در پیکارهای بیکاران بود، در تاریخ ۲۳ ژوئن ۱۹۳۱، به اختصار چنین نوشت:

نامهٔ ۱۵ ژوئن شما به نظرم، بهترین جوابی است که می‌شود به این سؤال‌تان داد که معنی یا ارزش زندگی انسان چیست؟ اگر وقت داشتم چنین کاری را بر عهده بگیرم، جوابم واقعاً می‌توانست سخن تندی مثل این نامهٔ شما باشد.

اچ. ال. منکن

از منتقد پیشرو ما، اچ. ال. منکن، مردی که بیش از دیگران بر ادبیات و اندیشهٔ معاصر آمریکا تأثیر گذاشته است، این پاسخ صریح رسید:

از من پرسیده‌اید که مایهٔ تسلی و خرسندی من در زندگی چیست، و چرا به کار و زندگی ادامه می‌دهم. من به کار و زندگی ادامه می‌دهم به همان دلیلی که یک مرغ به نشستن بر روی تخم‌مرغ‌ها ادامه می‌دهد. در هر موجود زنده‌ای انگیزه‌ای مبهم ولی قدرتمند برای کار و فعالیت وجود دارد. زندگی،

مقتضی زیستن است. عدم فعالیت، مگر به عنوان مقیاسی برای تجدید قوا در میان امواج کار و فعالیت، برای ارگانسیم سالم، دردناک و خطرناک - و در واقع، تقریباً ناممکن - است. فقط آدم محتضر می تواند واقعاً عاطل و باطل باشد و کاری نکند.

البته شکل دقیق فعالیت یک فرد، با قوا و قابلیت هایی که با آن ها به دنیا می آید، مشخص است. به عبارت دیگر، توانایی هایش را وراثت تعیین می کند. من مثل مرغ ها تخم نمی گذارم، چون بدون قوا و قابلیت های آن ها به دنیا آمده ام. به همین دلیل، دنبال انتخابات کنگره نمی روم، یا ویولن نمی زنم، یا در دانشگاه متافیزیک درس نمی دهم، یا در کارخانه ذوب آهن کار نمی کنم. تنها، کاری را انجام می دهم که برای دستانم ساده تر و راحت تر است. و از قضا، من با علاقه ای شدید و سیری ناپذیر به ایده ها به دنیا آمده ام و از این رو دوست دارم با آن ها بازی کنم. و از قضا، با توانایی ای بالاتر از حد متوسط برای بیان آن ها در قالب کلمات هم به دنیا آمده ام. در نتیجه، من نویسنده و سردبیرم، یعنی کسی که با آن ها معامله می کند و آن ها را با هم می آمیزد

اراده آگاهانه خیلی کمی در همه این ها وجود دارد. آنچه من انجام می دهم به دست تقدیری غیر قابل درک جهت پیدا می کند، نه با انتخاب خودم. من در پسر بچگی، علاقه ای نیرومند ولی آرام به واقعیت های دقیق داشتم. می خواستم شیمی دان بشوم، ولی در عین حال پدر فقیرم سعی می کرد از من یک کاسب بسازد. در زمان هایی دیگر، مثل هر آدم نسبتاً فقیر دیگر، آرزو داشتم با کلاهبرداری هایی ساده، پول هنگفتی به چنگ بیاورم. ولی با همه این احوال، نویسنده شدم و تا پایان هم نویسنده باقی خواهم ماند، درست مثل گاوی که همه عمرش شیر می دهد، گرچه نفع شخصی اش اقتضا می کند که مشروب جین بدهد.

من خوش شانس تر از اکثر آدم ها بودم، چون از دوران کودکی قادر بوده ام زندگی خوبی داشته باشم و آنچه را که می خواستم، انجام بدهم - یعنی کاری را برای هیچ انجام بدهم، آن هم با کمال میل، اگر هیچ پاداشی برای آن در کار نبود. معتقدم خیلی از آدم ها، اینقدر خوشبخت نیستند. میلیون ها تن از آن ها مجبورند زندگی شان را به شکل وظیفه ای که واقعاً علاقه ای به آن ندارند، پیش ببرند. اما من، زندگی خوشایند فوق العاده ای داشتم، با اینکه رفتاری ها و مصیبت هایم کم نبود. چون در وسط آن

گرفتاری‌ها و مصائب، باز از رضایتمندی بسیار زیادی که فعالیت آزاد در پی دارد، بهره‌مند می‌شدم. من به طور عمده، دقیقاً هر چه را که دلم می‌خواست انجام دادم. اثرات احتمالی این کارها بر سایر افراد، خیلی کم نظرم را به خود جلب می‌کرد. من برای خوشایند دیگران قلم نزد و چاپ نکردم، بلکه برای دل خودم این کارها را کردم، درست مثل گاوی که شیر می‌دهد، نه برای سود لبنیاتی، بلکه برای رضایت خودش. دوست دارم فکر کنم که بیشتر ایده‌هایم صحیح و سالم بوده‌اند، ولی راستش برایم مهم نیست. دنیا ممکن است آن‌ها را بگیرد یا دست به آن‌ها نزند. در هر حال، من با آن‌ها خوش بوده‌ام.

من در کنار کارِ موافق و مطبوع، به عنوان وسیله‌ای برای کسب سعادت، چیزی را قرار می‌دهم که هاکسلی اسمش را گذاشته بود «دلبستگی‌های خانوادگی»، یعنی معاشرت هر روزه با خانواده و دوستان. خانه من غم‌های تلخ دیده است، ولی هیچ جروبخت جدی ندید، و هرگز دچار فقر نشد. من با مادرم و خواهرم کاملاً خوشبخت بودم، و با همسر هم کاملاً خوشبختم. بیشتر مردانی که با آن‌ها حشر و نشر دارم دوستان خیلی قدیمی من‌اند. بعضی از آن‌ها را بیشتر از سی سال است که می‌شناسم. به ندرت پیش می‌آید با کسی آشنایی نزدیک داشته باشم و کمتر از ده سال بشناسمش. این دوست‌ها به من نشاط می‌دهند. من به آن‌ها روی می‌آورم وقتی کارها با میل و اشتیاقی تمامی‌ناپذیر به انجام می‌رسد. ما ذوق و سلیقه عمومی یکسانی داریم و دنیا را خیلی شبیه هم می‌بینیم. بیشتر آن‌ها مثل من علاقه‌مند موسیقی هستند. این به من لذتی در این زندگی می‌دهد که از هر چیز بیرونی دیگری بیشتر است. من این را هر سال بیشتر از پیش دوست دارم.

اما در مورد دین باید بگویم که کاملاً از آن بی‌بهره‌ام. در زندگی بزرگسالی‌ام هیچ‌وقت چیزی که بتوان آن را به شکل قابل‌قبولی انگیزه دینی خواند، تجربه نکردم. پدرم و پدر بزرگم پیش از من لادری بودند، و اگرچه در نوجوانی به کلاس تعلیمات دینی فرستاده می‌شدم و در معرض الاهیات مسیحی بودم، ولی هرگز فکر نمی‌کردم به آن اعتقاد دارم. پدرم تصور می‌کرد من باید آن را یاد بگیرم، ولی ظاهراً هرگز از خاطرش نمی‌گذشت که من آن‌ها را خواهم پذیرفت. او روان‌شناس خوبی بود. چیزی که در کلاس تعلیمات دینی، علاوه بر آشنایی گسترده با آداب مسیحی، یاد گرفتم باور استوار این موضوع بود که

دیانت مسیحی پر بود از بی معنایی های فاحش، و خدای مسیحی مهمل بود. از آن زمان چیزهای زیادی در الاهیات خواندم، شاید بیشتر از کشیش های متوسط، ولی هرگز هیچ دلیلی پیدا نکردم بر اینکه فکرم را عوض کنم. عمل عبادت، آن طور که مسیحیان انجامش می دهند، به نظرم بیشتر باعث تحقیر می شود تا تعالی. این کار مستلزم به خاک افتادن در برابر موجودی است که، اگر وجود داشته باشد، مستحق انزجار است نه احترام. من در این جهان، شاهد و قرینه کمی بر وجود به اصطلاح خوبی خدا می بینم. برعکس، به نظرم چنین می رسد که او، بر پایه قدرت اعمال روزانه اش، باید در زمره احمق ترین، بیرحم ترین و خبیث ترین آدم ها ثبت شود. می توانم این را با وجدان آسوده بگویم، چون او با من خیلی خوب، و در واقع با ادب بسیار، رفتار کرده است. ولی نمی توانم به آزار و شکنجه و حشیانه اکثر انسان های دیگر به دست او فکر نکنم. ابدأ نمی توانم به خدای جنگ و سیاست و الاهیات و سرطان، حرمت بگذارم.

من به زندگی پس از مرگ معتقد نیستم، و هیچ تمایلی هم به آن ندارم. اعتقاد به زندگی پس از مرگ، از روحیه کودکانه آدم های حقیر ناشی می شود. این اعتقاد، در شکل مسیحی اش، فاصله اندکی دارد با ترفندی برای انتقام گرفتن از آن کسانی که حال و روز بهتری در دنیا داشته اند. اینکه زندگی چه معنایی ممکن است داشته باشد را نمی دانم؛ ولی تمایل دارم گمان کنم زندگی هیچ معنایی ندارد. فقط می دانم که، زندگی لا اقل برای من، درحالی که طول کشید، بسیار سرگرم کننده بود. در واقع حتی دردسرهای زندگی هم می تواند سرگرم کننده باشد. به علاوه، این دردسرها مستعدند اوصاف انسانی ای را پرورش دهند که من بیشتر از همه تحسینشان می کنم، یعنی شجاعت و امثال آن. فکر می کنم شریف ترین انسان کسی است که با خدا می جنگد و بر او پیروز می شود. من خیلی کم این کار را کرده ام. وقتی مردم باید خرسند باشم که در عدم، محو می شوم. هیچ نمایی، هر چند هم که خوب باشد، احتمالاً نمی تواند برای همیشه خوب بماند.

این متنی دلپذیر است، که من آن را با وجدان معذب کسی که جواهر می دزد چاپ می کنم؛ و مطمئنم جناب منکن روزی به من افتخار می دهد و چیزی از من برمی دارد، اگر بتواند در من چیزی این چنین صادقانه و فروتنانه که در خودکاوی و تحلیل شخصی وی برحسب گاوها و مرغ ها آمده، پیدا کند.

انسانی که در اینجا نمایان می شود موجودی است متفاوت تر و حساس تر از سردبیر مجله آمریکن مرکوری. او از «دوست داشتن» موسیقی و خانه و خانواده اش نمی ترسد، و همه آداب و قواعد دنیای ادبیات را با مصاحبت در کنار همسرش بر خود هموار کرده، گرچه آن قدر باهوش بود که در سنی ازدواج کند که تک همسری قابل تحمل بود.

شاید به خاطر اینکه از این حساسیت و عطوفت طبعش می ترسد و به آن ها بدگمان است، به یک فلسفه سخت و «مصمم» متکی بر ماشین انگاری و جبرگرایی می آویزد و به هیچ همدلی ای با عطش ابدی بشر به تسلی بخشی های فوق طبیعی اذعان نمی کند. بعید است در تمام پاسخ هایی که به نامه داده شده، جوابی چنین سراسر است پیدا کنیم.

آقای منکن معمولاً آدم بدبینی به حساب می آید و از همین جهت مورد ملامت قرار می گیرد، اما مسلماً این امکان وجود دارد که کسی به کار دنیا بدبین باشد ولی با این حال، در زندگی اش آدم نسبتاً شاد و بشاشی باشد.

سینکلر لوئیس

و اما مشهورترین رمان نویس ما، سینکلر لوئیس: او نظر خیلی تملق آمیزی راجع به ما ریاکاران بینوا ندارد، و چه بسا با قضاوت بر پایه کتاب هایش آدمی پر از طنز و گستاخی به نظر برسد؛ اما نامه ساده اش حاکی از آن است که از ماشین انگاری و الحاد، ضرورتاً اندوه و ناامیدی نتیجه نمی شود: من فکر می کنم اعتقاد به اینکه به دین نیاز است تا زندگی را شایسته زیستن کند، یا در غم ها مایه تسلی خاطر شود اشتباه است، مگر در مورد کسانی که با دین بار آمده اند، و اگر در بزرگسالی آن را از دست بدهند متوجه نمی شوند کل تفکرشان با آن پرورش پیدا کرده.

چندین جوان می شناسم که کاملاً به دور از اندیشه های مربوط به کلیساها، الاهیات رسمی، یا هر جنبه دیگر دین بار آمده اند، و اخلاق را نه به عنوان فرمانی الاهی بلکه به شکل فعالیت بر پایه قرارداد اجتماعی یاد گرفته اند. آن ها به نظرم همان قدر خوشبخت اند و همان قدر پر از انگیزه و اشتیاق به زندگی اند که کسی که تعلیم دیده همه مشکلاتش را بر دوش خدا یا عامل محلی خدا، کشیش، بگذارد. رضایت خاطر آن ها از کار و فعالیت سالم، از تمرین های جسمی و ذهنی می آید، خواه این فعالیت بازی تنیس باشد یا حل کردن مسئله ای در اخترشناسی. ه این هم اعتقاد ندارم که بیشتر آن ها حتی در پیری هم هیچ نیازی به تسلی دینی احساس کنند، چون افراد پیر کمی هم می شناسم که در تمام طول عمرشان این طور زندگی کرده باشند و با آرامش کامل فقط خواسته باشند زنده بمانند. زندگی آدمی لادری مثل کلارانس درو از زندگی اسقف مسنی که امیدهای روشنش به بهشت اغلب با ترسش از دوزخ کمرنگ می شود، طراوت و هیجان و حتی «گرایش معنوی» نه کمتر بلکه بیشتری دارد. اگر به دیدن نمایشی بروم از آن کمتر لذت نمی برم اگر اعتقاد نداشته باشم آفرینشی الاهی دارد و تحت هدایت الاهی است، یا برای همیشه ادامه پیدا خواهد کرد به جای آنکه پس از چند ساعت به پایان برسد، یا بسیاری از جزییات آن پس از چند ماه از خاطرم خواهد رفت، یا اعتقاد نداشته باشم که تأثیری اخلاقی بر من خواهد گذاشت. و من از زندگی لذت می برم همان طور که از آن نمایش لذت می برم. اگر می خواهید هر کدام از این مطالب را نقل کنید، مختارید.

ارادتمند شما

سینکلر لوئیس

این هر سه پاسخ، ماشین انگاری یا ماتریالیسم را مفروض می گیرند؛ این، پایه و اساس نهانی است که اکثر بارزترین دستاوردهای ادبیات آن دوره بر آن استوار است. فلسفه یک عصر، ادبیات عصر بعدی است، رمان ها و نمایشنامه های آن دوره- آثار مان و اشنیتسلر، گورکی و ولز، درایزر و لوئیس، تالر و اونیل- انعکاس های داروین و اسپنسر، نیچه و کارل مارکس هستند. برنارد شاو تا برگسون بالا می رود، و اونیل فروید را با شوپنهاور جمع می کند تا سوفوکلس آمریکا شود. ادبیات هنوز کشف نکرده بود که علم ۱۹۳۲ فلسفه ۱۸۵۹ را به طور جدی زیر سؤال می برد.

جان ارسکین

من با بی دقتی حرف زدم. این طور نبوده که همه نویسندگان پیشرو ما در آن دوره، زیر پرچم اصول اعتقادی ماشین انگاری بودند. جان ارسکین تردیدهایی دارد که آن ها را با نزاکت و شکیبایی خاصی ابراز می کند:

به نظرم نژاد انسان مرتکب دو خطای بد در تفکرش شده است. یکی، فراموش کردن این نکته است که زندگی معنوی ما همان قدر طبیعی است که زندگی فیزیکی ما. فلاسفه چه مایل باشند و چه مایل نباشد تصدیق کنند که ما صاحب روح هستیم، بدیهی به نظر می رسد که ما مجهز به چیزی هستیم که رویاها و ایده ها را تولید می کند، و بنای ارزش ها را می گذارد.

گرایش خود من، پذیرفتن کامل این طبیعت انسانی ای است که با آن به دنیا می آییم، بدون اینکه متوجه باشیم که این طبیعت دوگانه است یا واحد. برای من طبیعی است و گمان می کنم برای دیگران هم طبیعی باشد، به تصور درآوردن غایت های نهایی و پرستیدن آن غایت ها به عنوان خدایمان. این موضوع خیلی آشفته ام نمی کند که تصور انسان از خدا در زمان ها و مکان های مختلف، بسیار تغییر کرده. ظاهراً این تغییر یکی از ویژگی های طبیعت ما در این جهان است.

گمان می کنم فکر کردن به زندگی بر پایه این اصطلاح ها، به این معنی است که دین را یک هنر تعریف کنیم، چیزی که انسان مطمئناً از وجود خودش پیش می گذارد، خواه آیین محمد باشد یا کاتولیسیسم یا کمونیسم کنونی روسیه. اگر بعضی از ما از توصیف دین به عنوان هنر رنجیده خاطر می شوند، احتمالاً دلیلش این است که آن اهمیتی را که من برای هنر قائلم برای آن قائل نیستند. دوست دارم برای پوشش دادن همه کارکردها و قابلیت های طبیعتمان در ساخت ایده آل ها و بیان آن ها، از این کلمه استفاده کنم.

اشتباه است اگر این واقعیت را تشخیص ندهیم که زندگی معنوی ما همان قدر طبیعی است که زندگی جسمانی ما. این هم یک اشتباه دیگر و احتمالاً رایج تر است که ایده آل های معنوی مان را با واقعیت های موجود خلط کنیم. اگر قرار باشد ایده آل هایمان را واقعاً به عنوان ایده آل دنبال کنیم، و آن ها را اهدافی بدانیم که امید داریم به آن ها دست پیدا کنیم، در آن صورت شاید ضروری باشد با

همنوعانمان که هدف‌های دیگری دارند آرام رفتار کنیم. اما یک ایمان پرشور، اگر بتوانیم با توجه به تاریخ قضاوت کنیم، ما را به طرز ابلهانه‌ای فاقد قوه تخیل می‌کند. گفتن اینکه زندگی یک هنر است برای بعضی‌ها تلویحاً این معنی را دارد که توصیفی که در اینجا از طبیعت انسان شده، بار اخلاقی خیلی کمی دارد. ولی من معتقدم که اصول و قواعد اخلاق، در غریزه انسان در تبدیل زندگی به یک اثر هنری نهفته است. اگرچه ما گاهی اوقات از راهی به نام خوش‌گذرانی حرف می‌زنیم، ولی همه می‌دانیم که یک زندگی بد به همان اندازه سخت و پر از مانع است که یک زندگی خوب. به ما گفته‌اند که این راه، راه مستقیمی است که به رستگاری ختم می‌شود؛ به ما گفته‌اند که راه انسان خاطی پرسنگلاخ است. تنها انتخاب، در نوع زندگی‌ای است که در نظر فرد اهمیت دارد و آن را در پیش می‌گیرد. من معتقدم عنصر الاهی در انسان، هر آن چیزی است که باعث می‌شود زندگی‌ای داشته باشیم شایسته به یاد آوردن، بی‌ضرر برای دیگران، و مفید برای آن‌ها؛ زندگی‌ای که بر ذخیره حکمت و آرامش ما می‌افزاید.

با احترام

جان ارسکین

چارلز بیرد

و چارلز بیرد، یکی از سالم‌ترین ذهن‌های آن نسل، با بی‌یقینی انسان معمولی در برخورد با امور نامتناهی، چنین می‌نویسد:

دکتر ویل دورانت عزیز

پرسشی که طرح کردید مهم است، مهم‌ترین پرسشی که می‌شود طرح کرد، و بنابراین پاسخ به آن سخت است، اگر غیرممکن نباشد. با این حال، باز باید با آن روبرو شد، و حالا که سایه‌هایم به جانب شرق متمایل می‌شود، با اضطراب بیشتری به آن فکر می‌کنم. میلتن شاعر بود، گمان می‌کنم، که خیلی وقت پیش گفته بود حقیقت اول با «ظاهری کریه» به سراغمان می‌آید، به این معنی که اوهام و بی‌پروایی‌های قدیمی‌مان را برهم می‌زند. با این حال، به تدریج با آن آشنا می‌شویم و زندگی‌مان را آن طور که باید باشد، با آن می‌آمیزیم.

به همین دلیل است که به تلاشمان ادامه می دهیم حتی وقتی که بعضی از آرمان های همیشگی مان چنان به زمین می خورند که هرگز دوباره برنخواهند خاست. چرا؟ نمی دانیم. فقط می توانیم حدس بزنیم. یک جواب، این است که ما با نیروی زیستی درونمان، با ضرورت های حیات و انجام تعهداتمان در این مسیر، پیش رانده می شویم. اما این کافی نیست. هزاران نفر، پس از آنکه انبوهی چیزهای خوب به دست می آورند که آدم ها ارزش زیادی برای آن ها قائل اند، همچنان به کار و تلاش ادامه می دهند. دیگران، مثل ویلیام لوید گریسن^{۱۱}، در میان تاریکی ها و ناامیدی های فزاینده شکست ظاهری، به کار خود ادامه می دهند.

وقتی خودمان را تحلیل می کنیم، انگیزه های متعارضی می یابیم. زمان هایی هست که سخت خودخواه ایم، وقتی به منافع شخصی فکر می کنیم. و زمان هایی از اعتلا هم داریم، وقتی شور و هیجان بالایی در خود احساس می کنیم و ندای کار و فعالیت و الا را می شنویم. این قضیه به نظر می رسد در مورد همه مردان و زنان، و خاص و عام درست باشد، و نتیجه در هر مورد فقط از حیث نسبت، متفاوت است.

در مورد خودم می توانم بگویم که وقتی از فراز نمایش عظیم تاریخ به قضیه نگاه می کنم، در میان بی نظمی ها و تراژدی ها، به رغم مصائب و وقایع ناگوار، شواهدی بر وجود قانون و طرح و دستاوردهای بسیار عظیم روح انسان می یابم (یا به نظر می رسد می یابم). من مطمئنم که جهان باتلاقی بزرگ نیست که مردها و زن ها در آن دست و پا می زنند و در منجالب می میرند. اتفاق باشکوهی در میانه سنگدلی ها و مصیبت ها رخ می دهد، و مهم ترین چالش در برابر عقل، این است که چگونه شریف ترین و بهترین های میراث شگف انگیزمان را رواج دهیم. اگر هیچ طرح و نقشه عظیمی در آغاز عالم وجود نداشت، لااقل تکه هایی از یک طرح پیداست و نوع بشر می تواند این تصویر را کامل کند. معرفت به زندگی خوب، میراث فلسفی مشخص ماست، و تکنولوژی قدرتی بر طبیعت به ما داده که قادرمان کرده شرایط زندگی خوب را برای همه جمعیت زمین فراهم کنیم. این، به نظرم جذاب ترین امکان در این نمایش است، و ایمان به قابلیت های آن باعث می شود حتی در بدترین ساعات یأس و دلسردی به کار خود ادامه بدهم. زندگی خوب، غایتی است که باید به خاطر خودش آن را دوست داشت و از آن

لذت برد. و کار و تلاش فکری، در جهت رواج دادنِ زندگی خوب است. فلسفه کوچکی هست، دایره اندیشه‌ای هست که من آسیاب کوچکم را در آن در حرکت نگه می‌دارم.

این، ظاهر چیزهایی است که من می بینم، و حتی عمیق ترین فیلسوفان هم فقط چیزی را می توانند بگویند که در اینجا پیدا می کنند.

با احترام

چارلز ای. بیرد

جان کوپر پویس

روشن ترین بیان ایده آلیستی که در روح ادبی در پشت نقاب مدرن پنهان است، از جان کوپر پویس می آید که باید بگویم عمیق ترین و نکته سنج ترین و شریف ترین نابغه ای بود که تا به حال دیده ام:

جناب دوران عزیز

افول فوق طبیعت گرایی نهاده شده و غیبت هر گونه آزادی یا فرهنگ اجتماعی اساسی از حکومت ها و مراکز سیاسی سازمان یافته جهان، فرد را به خودش واگذار می کند. او می تواند در خودش و برای خودش، رازهای ایمان و امید و خوشبختی را از نو کشف کند.

سحرآمیزترین قدرت ها، ارزش ها و احساسات مربوط به این رازهای زندگی را همچنان باید در طبیعت یافت؛ و ضعیف و قوی به یک اندازه می توانند از آن لذت ببرند. زلال ترین چشمه های زندگی شخصی عرفانی، بکلی فراتر از قدرت مدهای گذرای اندیشه هستند. آن ها می توانند تحت هر نوع سیستم سازمان دهی یا ایجاد بی نظامی سیاسی و اقتصادی، وجود داشته باشند. طبیعت، با ضعیف و قوی به یک اندازه مهربان است؛ و حقیقت، در عمومی سازی های عقلانی قوانین و روش ها نیست، بلکه در رشدی غریزی است، و متضمن یک فرایند دشوار ارگانیک در سازگاری ظریف میان هشیاری فرد و طبیعت.

تجربه و درک شخصی راز طبیعت و راز حیات، ایمان به آزادی اراده، ایمان به قوای روح، و ایمان به تفسیرهای عرفانی وجود را احیا می کند. هیچ سبک و شیوه عقلی گذرا اهمیت چندانی ندارد وقتی مسئله، آگاهی فردی ای است که خودش را با طبیعت وفق می دهد، و کار خودش، زیبایی خودش، حقیقت خودش، درستی خودش و خوشبختی خودش را می یابد و با هر چیز دیگر با کمرویی و آسان گیری تمسخرآمیز برخورد می کند.

فرد، در مقابل رویکرد علمی به طبیعت، باید به رویکرد و کنش شخصی‌ای متوسل شود که اسپنگلر، در تفسیرش از گوته، اسم آن را می‌گذارد نگرش سیماشناختی، یعنی نگرشی که موجب درکی باطراوت و کودک‌وار از پدیده‌های طبیعت، و همین‌طور تعلیق ساده همه تبیین‌ها و تعمیم‌ها می‌شود. برای بازگرداندن آزادی نهانی اندیشه و احساس به زندگی فرد، آن زندگی باید در آن واحد هم احترام‌آمیز باشد و هم شکاکانه؛ آزاد کردن چشمه‌های زلال خوشبختی فردی از اتکا به شرایط بیرونی، در عین حال که فرد شرایط بیرونی را تا حد امکان به اقتضائات جسم و روح نزدیک می‌کند؛ اعتدال پیشه کردن در امور غیر ضروری در عین حال که فرد به امور ضروری می‌آویزد، با همان سرسختی سیال آبی که راه خود را می‌جوید؛ حفظ بلندنظری در مورد امور جادویی در عین حال که فرد در جایگاه آن‌ها و تحت محدودیت‌های آن‌ها، از تفسیرهای عقلانی طبیعت و زندگی بهره می‌گیرد؛ رها کردن خویش از قساوت‌های خودخواهی؛ کل چشم‌انداز زندگی را در نهایت، همچون رؤیایی در دل رؤیایی شمردن، که همچنان ممکن است مرگ، ما را از آن بیدار کند؛ هیچ باوری نداشتن جز این باور که هر سنگدلی و قساوتی شر است و همه زندگی‌ها مقدس و صاحب حرمت‌اند؛ به این ترتیب، به نظر می‌رسد که می‌توان عالم اخترشناختی را در قیاس با تمرکز بر راز آگاهی، در درجه دوم اهمیت قرار داد، رازی که نهفته است در آن «شوقی که به تنهایی زندگی را ابدی می‌سازد.»

جان کوپر پویس

از شاعر- و پویس ذاتاً شاعر است- نمی‌تواند انتظار داشت که اصول زمخت فلسفه ماتریالیستی را بپذیرد؛ او معمولاً روحیه‌ای ایده‌آلیستی و شفقت‌آمیز دارد؛ و حتی وقتی الحاد خودش را مثل حروف درشت روی لباس ورزشی یک ورزشکار کالج به رخ همه می‌کشد، تمایل دارد به خواندن سرودهای نیایشی به درگاه خدایانی که نفی‌شان می‌کند ادامه دهد، همان‌طور که سویینبرن یا شلی یا کیتس چنین می‌کردند. چون شعر در تماس با امور مکانیکی می‌میرد، و در مجرای زندگی و رشد شکوفا می‌شود؛ شعر تقریباً از آغاز متعهد به تفسیری معنوی از جهان می‌شود. رد و طرد پر حرارت ماشین‌انگاری را از زبان بزرگ‌ترین شاعر آمریکایی مان بشنویم:

ادوین آرلینگتون رابینسون

دکتر دورانت عزیز

من اعلام وصول نامه شما را به تأخیر انداختم، دلیلش هم فقط فقدان چیزی بود که آن قدر عمیق و ارزشمند باشد که در پاسخ به نامه شما بیاید. زمانی به فیلسوفی گفتم همه فیلسوفان دیگر کسب و کارشان را از دست می دادند اگر یکی از آن ها دست بر قضا حقیقت را کشف می کرد؛ و حالا شما در نامه تان می گوید یا اشاره دارید که حقیقت کشف شده است، و ما با کشف آن فقط بدتر شده ایم. این طبیعتاً موجب تأسف و تحقیر برای من است، چون هیچ چیز در مورد آن نشنیده ام. راست است که ما در سال های اخیر معرفت مادی فراوانی کسب کرده ایم، ولی گمان نمی کنم در قیاس با اجداد کمتر خلاقان وقتی مجموعه دیگران را با تبرهای سنگی می شکافتند به آن نزدیک تر شده باشیم، یا در این مورد که برای روحی که در حین کار می گریزد چه اتفاقی می افتد، بیشتر از آن ها می دانیم.

گفتن این حرف ساده است، و در حال حاضر نسبتاً باب هم شده که می گویند هیچ روحی وجود ندارد، ولی ما نمی دانیم آیا روح وجود دارد یا نه. اگر کسی ماتریالیست باشد، یا مکانیست، یا اسمش را هر چه دوست دارید بگذارید، می توانم تصور کنم که برای او هیچ راه فراری از باور به بیهودگی ای چنین طولانی و پیچیده و عجیب و افتضاح وجود ندارد که همه چیز رو به سوی بی معنایی و بدتر از آن می رود؛ نمی دانم چنین بی معنایی ای واقعیت دارد یا نه، فقط می دانم که ناتوانی فطری ام در باور به آن، واقعیت دارد. چیزی در مفهوم نابودی وجود ندارد که مرا بترساند؛ چون اگر نابودی ای در کار باشد، در بدترین حالت، وحشتناکتر از به خواب رفتن در پایان یک روز طولانی نیست، چه آن روز خوشایند باشد و چه تلخ، یا هر دو. ولی اگر زندگی فقط آن چیزی است که به نظر می رسد باشد، هیچ اندازه ای از اصلاح و روشن نگری نمی تواند آنچه را که در اعصار گذشته تحمیل یا تحمل شده جبران کند یا آنچه را که امروزه رخ می دهد جبران کند... ظاهراً آدم کار زیادی نمی تواند در این مورد انجام دهد جز اینکه نور خودش را دنبال کند، که چه بسا نور یک آتش واهی در یک باتلاق باشد.

غرور و خاطر جمعی صد در صدی «مکانیست» مدرن برای من هیچ معنایی ندارد؛ و شک دارم برای خود او هم وقتی واقعاً بشیند و فکر کند، چندان معنایی داشته باشد. دیدگاه او خیلی بی شباهت به حال سیاح جسوری نیست که روی دماغه ای در مه ایستاده و با دوربین به جدیدترین چیزها نگاهی اجمالی

می اندازد، به اقیانوسی که نمی تواند ببیند، و با صدای بلند به دوستان مکانیستی پشت سرش می گوید که پایان جهان را پیدا کرده است.

این نکته ها، که شاید به درد بعضی خوانندگان بخورد، بیشتر نتیجه مشاهده و تأمل اند تا ناراحتی و ناخرسندی شخصی. زندگی ادامه دارد، و زندگی خود من به معنای واقعی کلمه، زندگی نسبتاً خوشبختی بوده است.

ارادتمند شما

ادوین آرلینگتون رابینسون

آندره موروئا

ولی همه این پاسخ‌ها از آمریکایی‌هاست. حالا به پاسخی از فرانسه می‌رسیم، نوشته‌ای دست‌اول، با سخاوتمندی بی‌دریغ. نویسنده آریئل، بایرون، و دیزرلی به فرانسوی بی‌عیب و نقص، چنین می‌نویسد:

آقای دوران عزیز

مرا ببخشید که این همه با تأخیر به نامه‌تان جواب می‌دهم. دلیلش دو چیز بوده است: اول اینکه من از پاریس دور شده بودم، و به همین خاطر نامه شما خیلی طول کشید به دستم برسد؛ دوم اینکه من مسئله را آن قدر جالب توجه دیدم که مقاله کاملی در جواب نوشته‌ام. آن را برایتان می‌فرستم، و طبیعتاً این اختیار را به شما می‌دهم که بخشی از آن را که دلخواهتان است، منتشر کنید. من خودم آن را حتماً در مجموعه مقالاتی در آینده منتشر خواهم کرد.

با احترام فراوان

آندره موروئا

مقاله‌ای که جناب موروئا برای همایش کوچک ما تألیف کرد جواهری است شایسته نام ولتر یا آنا تول فرانس. او پرواز موشکی گروهی مرد و زن انگلیسی به ماه را وصف می‌کند. وقتی به آنجا می‌رسند موفق نمی‌شوند آن طور که برنامه‌ریزی کرده بودند، موشکی برای بازگشت به زمین آماده کنند یا با زمین ارتباط برقرار کنند، و مجبور می‌شوند ماه را خانه همیشگی خود قرار دهند. ده سال می‌گذرد. «در این حال، همه این آقایان و خانم‌های انگلیسی طوری رفتار می‌کنند که انگار در انگستان اند. حاکم، سر چارلز سالمون، و خانم سالمون هر غروب برای شام لباس می‌پوشند. در روز تولد شاه، سر چارلز نان برشته‌ای به علیاحضرتش می‌دهد؛ و همه مستعمره‌نشین‌های ماه، شاه را به قتل می‌رسانند. این، یک صحنه تماشایی مهیج است.»

دویست سال می‌گذرد، و هنوز هیچ کلمه‌ای با زمین رد و بدل نشده است. نسل هفتم، اعتقاد به آن شاه دور را، که همیشه نامریی و ساکت است دشوار می‌یابد، و بزرگ‌ترهای ساده‌دلشان سنت مبهمی را به آن‌ها منتقل می‌کنند. گروهی از شاگردهای بی‌اعتنا به مقدسات پیدا می‌شوند که وجود این «شاه بزرگ بریتانیا و ایرلند، امپراطور هندوستان، و حافظ ماه» را مطلقاً رد می‌کنند، که به نام او همه قوانین اعلام

می شوند و همه اخلاقیات، تأیید و تجویزشان را از او می گیرند. محافظه کارها با عصبانیت پاسخ می دهند: «مراقب باشید؛ اگر زمین را از شاه ما، و از انگلیسی های افسانه ایی که سنت هایمان را برای ما به میراث گذاشته اند خالی کنید، زندگی در ماه را خیلی سخت می کنید. زیرا در آن صورت، معنای زندگی برای شما چه خواهد بود؟ سرچشمه های توانایی تان چه خواهد بود؟ و با چه گنجینه پنهانی زندگی خواهید کرد؟»

در پایان، تندروها غالب می شوند. «این، دوره افسردگی و یأس عشقی جوانان ماه است. تجربه ها در آزادی جنسی، بی نظمی بزرگ ذهنی و روانی به وجود می آورد. کسالت در پی آزادی می آید، و شورش در پی کسالت. مردم ناراضی اند، مردها ناآرام اند، و ادبیات عالی است.» بعد فیلسوف بزرگی ظاهر می شود که، با نثری پراحساس، یأس ها و سرخوردگی های زمانه اش را مورد ملامت قرار می دهد: او می پرسد: «چرا معنای زندگی را بیرون از خود زندگی جستجو می کنید؟ پادشاهی که افسانه های ما از او سخن می گویند، آیا وجود دارد؟ نمی دانم، و این مهم نیست. می دانم که کوه های ماه زیبا هستند وقتی هلال زمین آن ها را روشن می کند. اگر پادشاه مثل همیشه، از زمان تولدش نامریی و خاموش بماند، من در وجودش شک خواهم کرد؛ اما در مورد زندگی، یا زیبایی این لحظه، یا سعادتِ عمل شک نمی کنم. سوفسطایی ها به ما می آموزند که زندگی فقط لحظه کوتاهی در خط سیر یک ستاره است؛ آن ها می گویند که هیچ چیزی یقینی نیست مگر شکست و نابودی. ولی در مورد خودم باید به شما بگویم که چیزی جز پیروزی و زندگی وجود ندارد. در مورد مرگمان چه می دانیم؟ روح یا نامیرنده است و ما نخواهیم مرد، یا با بدن از بین می رود و ما نخواهیم دانست که مرده ایم. پس اگر ابدی بودید به زندگی تان ادامه دهید، و باور نکنید که زندگی تان تغییر می کند صرفاً به این دلیل که به نظر می رسد ثابت شده که زمین خالی است. شما در زمین زندگی نمی کنید

موروثاً به خودش می گوید: «بله، این داستان، پاسخ ممکن است به کاوشگر آمریکایی.» «اما او، که از این پاسخ کاملاً راضی نیست، این طرف و آن طرف به دنبال جهان دیگری برای اندیشه اش می گردد. او دو ردیف مورچه می بیند که در مسیری در پارک، پیش می روند: یک گروه، از محل استقرار مورچه ها حرکت کرده، و گروه دیگر دارد به طرف آن برمی گردد؛ هر دو گروه درگیر نوعی «فایده عمومی»

هستند. و او مورچه‌ای فیلسوف، «با شاخک‌هایی مضطرب» را به تصور درمی‌آورد که یکی از ستون‌ها را با گفتاری خردمندانه متوقف می‌کند

«خواهرانم، شما معتقد بودید، و من هم با شما هم‌عقیده بودم که دنیای مورچه‌ها تنها دنیای مهم است؛ و اینکه مورچهٔ اعظم از آن محافظت می‌کند، و دیگر اینکه دلبستگی به مقر مورچه‌ها احساسی چنان والا و شریف بود که همهٔ زحمت‌ها و رنج‌هایمان را توجیه می‌کرد. یقیناً جابه‌جایی و پیشروی در طول این بیابان‌های بسیار بزرگ و پرخطر، و در این تکه‌های کاه و حشرات مرده، بدون لحظه‌ای استراحت، سخت است. کاری قهرمانانه است تحمل آب و ریزش کوه و رانش زمین و پرندگانی که ما را می‌بلعند، و همین طور این توده‌های چند شاخهٔ عظیمی که با پیشروی منظمشان از دور در آسمان ظاهر می‌شوند و صدها مورچه را له می‌کنند. این قهرمانی و شجاعت، به اعتقاد من، ساده است وقتی یک مورچه خودش را وقف شکوه و جلال بزرگ‌تر مقر مورچه‌ها می‌کند

اما خواهرانم، افسوس که من مطالعه کردم و به فکر فرو رفتم؛ و آنچه را که آموخته‌ام نظاره می‌کنم: مسکن و مقرمان، که فکر می‌کردیم مرکز عالم و مورد توجه خاص از طرف مورچهٔ اعظم است، شبیه هزاران مقر دیگر است که در هر کدامشان هزاران مورچه ساکن‌اند، و هر یک فکر می‌کنند که شهرشان ناف جهان است. تعجب می‌کنید، نه؟ ولی اینکه چیزی نیست. اگرچه مورچه‌ها چنان نژاد وسیعی‌ای تشکیل می‌دهند که هرگز نمی‌توان آن را به شمارش درآورد، با این همه، آن‌ها فقط یک نژاد در میان هزاران نژاد دیگرند، یک شکل در میان بی‌نهایت شکل‌های دیگر حیات. آیا اعتراضی دارید مورچه‌های عزیز؟ ولی تمام نشده. مورچه فقط شکلی در میان شکل‌های دیگر حیات نیست؛ مورچه - گرچه گفتن این موضوع به بهای زیر پا گذاشتن غرورم تمام می‌شود - یکی از ضعیف‌ترین و حقیرترین شکل‌های حیات است. این هیولا‌های چند شاخه‌ای که ما را در میان شن‌ها له می‌کنند خیال می‌کنند باعث تحقیرشان می‌شود اگر با خودشان بگویند: «ما از نظر خدا بالاتر از مورچه‌ها نیستیم.» تهدیدم می‌کنید؟ برآشفته‌اید؟ ...آه مورچه‌های عزیز، چه بسا این هیولا‌ها را ببخشید، چون آن‌ها هم حتی در زمان فروتنی‌شان فریب غرور خودشان را می‌خورند. این زمینی که آن‌ها فکر می‌کنند ارباب آن‌اند چیزی جز توده‌ای گل نیست، و استمرار نژادشان فقط لحظه‌ای بسیار کوتاه در ابدیت

است.

خواهرانم، این‌ها آن چیزهایی است که من از مشاهده انسان‌ها، حرکت‌شن‌ها و سیر ستارگان آموخته‌ام. با فهمیدن اینکه همه این‌ها بی‌هوده است، به شما می‌گویم: چرا کار؟ چرا جابه‌جایی در میان این‌شن‌ها و حرکت در میان این لاشه‌های پروانه‌ها؟ چرا باید این بیابان‌های خطرناک را در راه‌پیمایی‌های طولانی و پرزحمت زیر پا گذاشت؟ شما نسل دیگری از مورچه‌ها به بار می‌آورید که به نوبه خود کار می‌کنند و رنج می‌کشند و زیر پا‌های بزرگ آدم‌ها له می‌شوند، و این مورچه‌ها هم به نوبه خود مورچه‌های دیگری می‌پروراندند، و این کار تا آن زمان بی‌نهایت دور و بی‌نهایت نزدیک، وقتی زمین فقط دنیایی مرده خواهد بود و بس، ادامه پیدا می‌کند. بنابراین به شما می‌گویم: بایستید؛ از این بردگی بی‌ثمر دست بکشید؛ دیگر گول نخورید. بدانید که هیچ مورچه اعظمی بالای سر ما وجود ندارد؛ و اینکه پیشرفت یک پندار است و میل و اشتیاقاتان به زحمت کشیدن فقط نتیجه وراثت است. و بدانید که هیچ چیزی در روی زمین یقینی نیست مگر شکست و نابودی مورچه‌ها- خوابی که هیچ بیداری‌ای در پی آن نخواهد بود.»

اما مورچه‌ای جوان، مورچه فرزانه را مؤدبانه کنار می‌زند و می‌گوید: «خیلی خوب بود خواهر، ولی ما باید تونل‌مان را بسازیم.» و موروثاً باز نتیجه می‌گیرد:

«این داستان هم پاسخ ممکن است به فیلسوف آمریکایی. او می‌گوید علم، آموزش می‌دهد که زندگی جوامع ما فقط تکثیر حشرات انسانی بر روی زمین، یک خزّه یا خاک نرم سیاره‌ای است. ولی آیا خود حشرات نمی‌خواهند زندگی کنند؟ آیا حتی خاک گیاه هم برای بودنش تقلا نمی‌کند؟ و آیا راست است که علم، ایمان انسان به خودش را نابود می‌کند؟ اگر علم به انسان قاعده و روش قدرتمندی برای دگرگون کردن جهان‌ش نداده، پس چه کرده است؟ انسان پیش از علم خاک گیاه بود و پس از آن نیز چنین خواهد بود؛ علم کاری جز این نکرد که این خاک گیاه انسانی را سرور زمین بسازد.

«فیلسوف آمریکایی پاسخ خواهد داد:» چیزی که تغییر کرده به این قرار است که پیش از آمدن علم، این خزّه انسانی خودش را خزّه نمی‌دانست. این حشرات نمی‌دانستند که فقط حشره‌اند. آن‌ها به منزلت والای انسان معتقد بودند. شیاطین و فرشتگان و خدایان همیشه بالای سرشان بال می‌زدند و

اعمالشان را به آن‌ها دیکته می کردند. امید به زندگی آینده باعث می شد غم‌های وجود زمینی را فراموش کنند. آداب و مناسک و قوانین، تحت حمایت یک مرجع فوق طبیعی، انسان‌ها را از دلهره و تردید نجات دادند. اما امروزه چه خدایانی نیروی نامشان را به قانون می بخشند؟ اوزیریس جای خدای قبيله را گرفت، و ژوپیترا جای اوزیریس را، و یهوه هم به جای ژوپیترا نشست. اما آیا نام اینشتین یا ادینگتون می توانند محدودیتی بر میل انسان بیفکنند؟»

«نسیم سبکی سایه‌های کرکره‌های غلتکی را روی دیوار سفید، وحشتناک می سازد. فکر می کنم راست است که انسان نمی تواند بدون قاعده‌ها زندگی کند. اما غریزه او را از چنین مصیبتی نجات می دهد؛ به محض اینکه شبکه‌ای از قوانین و اخلاقیات از او گرفته می شوند، غریزه شبکه دیگری برای حمایت او می بافت. غریزه گاهی از دل فرمان‌های خدا چنین شبکه‌ای می سازد، گاهی از توصیه‌های علم، و گاهی هم از دستورات یک پادشاه زمینی. این‌ها چه فرقی با هم دارند؟ اگر مانند انگلیسی‌هایمان در ماه، واقعیت این نماد را سرکوب کنیم، آیا میزان خردمندانه بودن قوانین کمتر از قبل می شود؟ آیا در نهایت به آنجا نمی رسیم که این قوانین را ضروری بدانیم و آن‌ها را بپذیریم، ولو آداب و قراردادهایی متغیر باشند؟ آیا نباید عاقبت اعتراف کنیم که هر قضیه‌ای که از تجربه انسان فراتر می رود، نایقینی و تردیدآمیز است؟ ما فقط می دانیم که نمی دانیم. آیا این اعتراف، خیلی وحشتناک است؟ آیا این ایده جدیدی است، و سقراط هرگز آن را اظهار نکرده بوده است؟

شامگاه فرامی رسد. مهمانخانه‌دار، شلوار بنددار بر تن، صندلی‌اش را به پیاده‌رو می آورد. نورها در پنجره‌های خانه‌های شهر ظاهر می شوند، و بر میزها یکسره پرتو می افشانند. از خودم می پرسم گنجینه پنهان من چیست؟ این وحشت از اصول نظری؟ این عشق به عمل؟ در پشت بام‌ها، تاریکی‌ای ناگهانی در می گیرد، و روشنی‌ای شیری در پهنه آسمان ظاهر می شود. ماه بالا آمده است.»

اجازه بدهید مدتی در اینجا درنگ کنیم؛ نباید این تکه عالی تخیل فلسفی را با یادداشتی کم‌اهمیت‌تر ضایع کرد

فصل هشتم: بازیگران، هنرمندان، دانشمندان، مربیان و رهبران وارد بحث می‌شوند

ویل راجرز

از بورلی هیلز، کالیفرنیا:

دورانت عزیز

خیلی تأخیر کردم - آیا در فکر چیزی بودم؟ من تا به حال به چیزی که در خط فلسفه باشد فکر نکرده‌ام، ولی هرگز نمی‌توانید بگویید آدم در طول این افسردگی به چه چیزهای عجیب و غریبی که فکر نمی‌کند. می‌گویند گرسنگی بهترین چیزها را در انسان پدید می‌آورد. پس اگر این طور باشد، چیزهای بسیار خوبی باید از بعضی از ما سر بزنند.

یک مشت چرند در یکی از مقالات هفتگی داشتم، که یک‌بار آن‌ها را فروخته‌ام و باید بخش بیشتر چکم را به شما بدهم چون این ایده را شما عرضه کردید. اگر چیز به در بخوری در آن بود بردارید، چون معلوم است که مقاله‌ای که یکشنبه‌ها همزمان چند جا منتشر می‌شود خوانده نمی‌شود، و اگر هم خوانده شود کسی آن را می‌خواند که ۲۴ ساعت قبلش را به یاد نمی‌آورد. در آن مقاله یکی دو خط هست که ممکن است آنقدر احمقانه باشد که فلسفه خوانده شود.

اگر این طرف‌ها آمدید دوست دارم شما را ببینم و با هم گپی بزنیم. اگر به دیدنم بیایید در کنار جمع این فیلم‌ها و عوامل آن که حسابی به طرف زندگی غش می‌کنند، موجودی بسیار عجیب و غریب خواهید بود. انگار هیچ راهی برای بازداشتن مردم از کتاب نوشتن وجود ندارد. برایتان حسابی آرزوی موفقیت می‌کنم.

قربانتان

ویل راجرز

من از آدم‌هایی تراز اول که به پرس‌وجویم راجع به معنی زندگی و امکان ویرانی امید انسان به دست معرفت انسان جواب دادند، مواد درجه یک زیادی دزدیده‌ام، و حالا در سرقتم، با کیمیاگری مرموز فیلسوف بورلی هیلز مواجه می‌شوم که سرب مرا به طلا تبدیل می‌کند. ولی برای آنکه دزد بهتری در

میان این دو باشم قصد دارم از مقاله ویل (با تأیید نیویورک آمریکن) یکی دو تکه بیشتر از فکر گرم و صمیمی او بقیام:

حدس می‌زنم همان تعدادِ عادی نامه‌های پستی به دستم می‌رسد که به دست هر کسی که برای روزنامه‌ها چرند و پرند می‌نویسد؛ آن هم بیشتر از طرف آدم‌هایی که با چیزهایی که در روزنامه‌ها می‌گویی موافق نیستند، و جایی را به تو نشان می‌دهند که باید خوک‌ها را به آنجا خواند. ولی این هفته، نامه‌های جالبی به دستم رسید. یکی از آن‌ها که مطمئن بودم باعث تعجب می‌شود از ویل دورانت بود، مردی که فلسفه را همان جور خوانده که کولیج^{۱۲} سیاست را، و هر دو در رشته خودشان به اوج رسیدند... او از من خواسته دست به قلم ببرم و روایتم را از این مسئله برایش بگویم که «فلسفه زندگی شما چیست؟»... فکر می‌کنم چیزی که او سعی دارد با این عبارتهای ساده به آن برسد (همه فلسفه به کنار)، صرفاً این است که بالاخره آدمی با تحصیلات بالا از یک آدم کودن، حال و روزش چقدر بهتر است؟ گمان می‌کنم دلیل قرار گرفتن اسمم در این فهرست همین بوده. او می‌داند که من همان قدر خوشبخت و راضی‌ام که گویی چیزی می‌دانم، و می‌خواهد به فرشته «کودن» و همین طور آدم «چیزفهم» دست پیدا کند.



آن تحصیل، مانند شهری در حال رشد، تفکیک‌کننده است. آن‌ها همه به هیجان می‌آیند وقتی افزایشی عایدشان می‌شود، و شعاری مدنی درست می‌کنند با این مضمون: «پنجاه هزار تا در پایان سال بعد.» خُب، این آدمی است که آموزش دانشگاهی را هدف خودش قرار می‌دهد. بعد، وقتی پنجاه هزار تا را به دست آوردند می‌خواهند ادامه بدهند و آن را به یک صد هزار تا برسانند. و آدم تحصیل کرده؟ او هم همین است. و چون دوره‌های تحصیلی بالاتر را می‌گذراند متوجه می‌شود که همه استادان دیگر هم آن دوره را گذرانده‌اند. کم‌کم با خودش فکر می‌کند که آیا در طول این مدت سرگشته نبوده که آیا چیزی می‌داند یا نه. دلش می‌خواهد خط دیگری را در پیش می‌گرفت. با مردی جهان‌دیده و بلندنظر و مسن صحبت می‌کند، و احساس می‌کند گم شده است. به همین خاطر حدس می‌زنم او به این حیرانی برسد و از خودش پرسد بالاخره تحصیل واقعاً یعنی چه. چون هیچ چیزی احمقانه‌تر از حال و روز آدمی تحصیل کرده نیست اگر چیزی را که در آن تحصیل کرده از او جدا کنید.

تمام زندگی «هیاهو» است، پس کمی دیگران را بخندان و بهترین کاری را که می‌توانی انجام بده و چیزی را جدی نگیر، چون هیچ چیزی نیست که مطمئناً وابستگی به این نسل داشته باشد. هر نسلی به رغم نسل قبلی زندگی می‌کند نه به علت آن. و به «جستجوی معرفت» نرو چون هر چه بیشتر جستجو کنی به «تیمارستان» نزدیکتر می‌شوی.

دنبال ایده‌آل و این جور چیزها نباش. این مثل تاختن به طرف یک سراب است. وقتی به آن می‌رسی، نیست. به چیزی برای جهان دیگر اعتقاد داشته باش، ولی خودت را نکش که از آن سر در بیاوری و دچار یأس و سرخوردگی شوی. جوری زندگی کن که هر وقت از دستش دادی پیش باشی. دکتر چارلز اچ، مایو

ما در اینجا به خوان بی‌دریغ ویل راجرز نیاز داریم، چون پاسخ بعدی به نامه ما از دکتر چارلز اچ. مایو از شهر روچستر ایالت مینه‌سوتا است، یکی از مشهورترین جراحان آمریکایی که خیلی مختصر چنین می‌گوید:

فکر می‌کنم شما به نحوی مجذوب‌کننده، زندگی انسان در روی زمین تا زمان حال را خلاصه بیان

کردید... من آن قدر مشغول کارم- که همیشه بیشتر می‌شود به جای اینکه کمتر شود- که فرصتی برای نوشتن پیدا نمی‌کنم. اما خوشحال می‌شوم چیزهایی را که راجع به این موضوع می‌نویسید بخوانم، و به دنبال اندرزهایی در این باره می‌روم که چگونه می‌توانیم از غرایز انسانی فراتر برویم.

با بهترین آرزوها

ارادتمند

چارلز اچ. مایو

اوسپ گاوریلوویچ

و بدینی‌ای یکسره عمیق، مشخصه پاسخ شیوای اوسپ گاوریلوویچ است، نجیب‌زاده مهربان پیانو، که مرا اغلب از دایره تنگ وجودم به سوی دریای پر رمز و راز واقعیت برمی‌کشد، که فقط عارف می‌تواند از آن پرده برگیرد:

آقای دوران عزیزم

در بازگشتم از سفری خارجی، دیدن نامه‌تان اتفاقی نامنتظره و خوشایند برایم بود. صمیمانه بگویم که دوست داشتم می‌توانستم پاسخ خواست شما را با الهام از باورهای امیدوارانه و راهگشا می‌دادم. ولی راستش را بخواهید نمی‌توانم این کار را بکنم. وقتی پیشروی نژاد انسان در طول سده‌ها را بررسی می‌کنم، قادر نیستم هیچ طرحی تشخیص بدهم که به حاصل و ثمره بالاتری در اینجا و آنجا منتهی شود. ظلم و بی‌عدالتی و بی‌قانونی انگار مشخصه طبیعت و اعمال انسان امروز است به همان اندازه (البته احتمالاً به شکلی متفاوت) که هزاران سال قبل چنین بود. نگاهی به آشفتگی بی‌سابقه سیاسی و اجتماعی و اقتصادی‌ای که در جهان کنونی شایع است این درس را به ما می‌دهد. این وضع، نتیجه ناگزیر ناتوانی یا بی‌علاقگی علاج‌ناپذیر ما به یادگیری از راه تجربه است و بس. فقدان بخشنده‌گی ما، فقدان شجاعت اخلاقی ما، همان اندازه ویژگی انسان امروز هستند که قرن‌ها پیش بودند.

با این حال، عشق و زیبایی هم وجود دارد و بشر بدون آرمان‌ها نیست، حتی اگر آرمان‌ها هر روز، نه، هر ساعت، در جستجوی ابلهانه امور مادی قربانی شوند. یکی از سؤال‌های نامه شما از من این بود: «به ما بگوئید تسلی‌ها و خوشی‌هایتان را از کجا پیدا می‌کنید و دست آخر، گنجتان در کجا نهفته است؟» من

خوشی و سعادت شخصی‌ام را در دو چیز می‌یابم: هنر و خانواده‌ام. اما آیا نسل‌های آینده همچنان از این گنجینه‌ها برخوردار خواهند بود؟ سؤال این است! زیبایی هنر – آن طور که من زیبایی را می‌فهمم – دارد به طور نظام‌مند در مقابل چشمان ما نابود می‌شود، و احساسات‌گرایی‌های نازل جای آن را می‌گیرد. آنان که می‌خواهند پیام‌آوران هنری جدید باشند، برای ما موعظه می‌کنند که زیبایی دیگر هدف اصلی و اولیه هنر نیست. در مورد خانواده هم باید بگویم که نامه شما بیانگر نگرانی‌های جدی است، و من با آن‌ها موافقت تمام دارم. ظهور انقلاب صنعتی‌ای که رخ داده، اگر قرار باشد در جهان فراگیر شود چه‌بسا خانه و خانواده را نابود کند، همان طور که تا به حال چیزهای زیادی را نابود کرده که پیش از این گمان می‌کردیم نابودنش‌اند. آقای دکتر دورانت عزیز، این پاسخ رضایت‌بخشی به کاوش شما نیست... مردم معمولاً قادر نیستند فلسفه بدبینانه کسی را بدون اینکه به مجادله شخصی او با تقدیر بدگمان باشند، درک کنند. حتی متفکر بزرگی مثل شوپنهاور هم نتوانست از این اتهام بگریزد، چه برسد به من. با این حال، شخصاً هیچ شکایتی ندارم، اگر در دستان سرنوشت به من خوب گذشته باشد.

من همیشه معتقد بودم – و هنوز هم هستم – که فلسفه زندگی انسان نباید بر تجربه شخصی بلکه باید بر مشاهده گسترده و بی‌طرفانه استوار باشد. ما همه چشم برای دیدن و گوش برای شنیدن داریم. به ما فرصت تماشای زندگی پیرامونمان داده شده. آیا آدم باید آن قدر تنگ‌نظر باشد که جهان را بر اساس آنچه از قضا خوشبختی یا بدبختی شخصی‌اش بوده قضاوت کند؟ چون من روزی سه وعده غذا می‌خورم آیا نتیجه می‌شود که هیچ جایی گرسنگی نیست؟ چون بعضی از ما سالم و تندرستیم باید چشمان را به روی این واقعیت ببندیم که هزاران انسان روزانه متحمل رنج‌ها و تألمات جسمی می‌شوند؟

ارادتمند شما

اوسپ گاوریلوویچ

این، نسیم صداقتی از طرف روحی پراحساس است که فقط یک موسیقیدان می‌تواند آن را داشته باشد.
ویل‌هلمور استفانسون

صداقتی از نوع متفاوت، بی‌پروا و ناآرام مانند بادهای قطبی، در پاسخ ویلهلم‌المور استفانسون آمده، کسی که زندگی از این قطب تا آن قطب را می‌شناسد:

دورانت گرامی

از من مجموعه‌ای از نظرات شخصی پرسیده‌اید، از جمله اینکه: «دین - اگر هست - چه کمکی به شما می‌کند؟» از روزهایی که در مدرسه الاهیات هاروارد دین و فلسفه می‌خواندم به این مسئله فکر می‌کردم، ولی شاید مشاهده مهم‌تر باشد. من متوجه شدم که آدم‌های دیندار وضع خودشان را بهتر می‌دیدند اگر غیردیندار بودند و آدم‌های غیردیندار هم خودشان را بهتر می‌دیدند اگر دیندار بودند. در این مورد که کدام‌یک از آن‌ها بر حق‌اند نظری ندارم، اگر اصولاً چنین چیزی در کار باشد. شخصاً هیچ وقت تمایلی به این نداشته‌ام که به امید رفع غم و غصه به دین یا الکل متوسل شوم.

«چه چیزی باعث می‌شود ناامید نشوید و همچنان ادامه دهید؟» - به گمانم غذا، و شاید هم سوخت. ما اساساً موتورهایی حرارتی هستیم که بر پایه کمیت و کیفیت سوخت کار می‌کنند تا زمانی که بخشی از ماشین مستهلک شود و از کار بیفتد.

«سرچشمه‌های الهام و انرژی شما چیست؟» - باز هم غذا، و نحوه استفاده بدن از آن. برای مثال، دو سال قبل، یک سالی را در نیویورک و اطراف آن بالاخص با گوشت و آب زندگی می‌کردم. در طول آن زمان به طور قابل ملاحظه‌ای خوشبین‌تر بودم، و مشتاقانه انتظار روز بعد و سال بعد را می‌کشیدم و نسبت به زمانی که فقط از غذاهای مخلوط معمولی استفاده می‌کردم میل و رغبت بیشتری داشتم و سرحال‌تر بودم. دیگر منابع الهام، هوا و خواب خوب است. ولی شما چون فیلسوف هستید شاید بخواهید روی الهامات معنوی تأکید کنید. چنین چیزهایی وجود دارد. الهام اصلی من، این احساس است که اگر اصولاً چیزی ارزشمند وجود باشد باید افزایش و انتشار معرفت باشد. به همین خاطر وقتی راحت باشد دست از کار می‌کشم. روشن نیست که کسب علم و معرفت از دانشگاه‌ها و مکمل‌های یکشنبه، بیشتر از من گرفته یا به من داده است. اگر هیچ‌کس معنی زندگی را پیدا نکرده، هیچ‌کس هم ثابت نکرده که زندگی معنایی ندارد. آنچه احتمالاً بی‌معنی است این سؤال است که آیا زندگی معنی دارد.

ویلهمیامور استفانسون

آرتور اشنیتسلر، اچ. جی. ولز، یوجین اونیل و هاولک الیس

بعضی جواب‌ها تنبل بودند و من را به کتاب‌های نویسنده ارجاع می‌دادند. آرتور اشنیتسلر کمی پیش از مرگش کل کتاب مثل‌ها و یادها را به عنوان جواب برای من فرستاد؛ اچ. جی. ولز با بی‌حوصلگی به همه کتاب‌هایش، به عنوان تلاشش برای پرداختن به این بحث، اشاره کرد. یوجین اونیل نوشت که سعی کرده در سه‌گانه‌اش، سوگواری الکتر، با این مسئله روبرو شود؛ و هاولک الیس هم نوشت:

آقای دوران عزیز

سؤال‌هایی که شما مطرح کردید، البته مهم‌ترین سؤال‌هایی هستند که می‌شود طرح کرد. همه آن کسانی از ما که واقعاً زنده‌اند، زندگی‌شان را صرف جواب دادن به آن‌ها می‌کنند و می‌کوشند جواب‌هایشان را در کارشان، به هر شکلی که باشد، بیان کنند.

اگر از من کوتاه‌ترین و با تأنی‌ترین ابراز جواب‌های خودم را بخواهید، بدون درنگ، [کتاب] رقص زندگی را نام می‌برم که در طول پخته‌ترین سال‌های عمرم به آهستگی نوشته شد. می‌خواهم در کنار آن، در پرداختن به همین سؤال، اگرچه به نحوی – هم شخصی‌تر و هم ناپیوسته‌تر – سه مجموعه برداشت‌ها و نظرها را هم اضافه کنم، که حالا در یک جلد تحت عنوان چشمه زندگی جمع‌آوری شده‌اند.

با احترام

هاولک الیس

هنری فترفیلد آزبرن

هنری فترفیلد آزبرن، از موزه تاریخ طبیعی آمریکا، می‌نویسد که زندگی‌اش شلوغ‌تر از آن است که به او اجازه دهد درباره معنی آن بحث کند؛ ولی می‌افزاید که «خطوط تحقیقی که من اکنون در دست انجام دارم، متقاعدم کرده که ما باید کلمه «خلاق» را به کلمه «تحول» بازگردانیم، در تمایز با کلمه قدیمی مخلوق»؛ و این تحقیقات را از امور مهم و مرکزی و از پایه‌های روحانی زندگی خودش می‌نامد.

دریاسالار برد

دریاسالار برد به نظر می‌رسد شجاعانه با این پرسش دست و پنجه نرم کرد، و آن را چیزی بدتر از قطب جنوب دانست و رهایش کرد^{۱۳}: پاسخ اول می‌گوید: «من به نامه شما علاقه‌مندم. بدون تردید، حقیقت برای خیلی از کسانی که فکر می‌کنند، بدبینی و ناامیدی می‌آورد. من در مورد همین مسئله‌ای که مطرح کردید کلی فکر کردم. این غیرممکن نیست که در کنار بعضی اندیشه‌های سازنده که به جهان داده می‌شود، ناامیدی، ویرانی بیشتری به بار بیاورد.» اما در این میان، مردی که قال اسرار جغرافیایی‌ای را که قرن‌ها حلشان با شکست روبرو می‌شد کند، در دام عمل گرفتار ماند و در نامه‌ای دیگر، کمبود وقت را بهانه کرد؛ انگار زندگی با همین مثال، یاد می‌داد که عمل سالم‌تر از اندیشه است. (بنابر اصطلاح لاتین) قضیه با راه رفتن حل می‌شود. حتی پرسش‌های فلسفی را هم فقط با انجام کار می‌توان جواب داد. گوته می‌گوید هر اندیشه‌ای که به عمل منتهی نشود، مرض است.

کارل لمله

مرد عمل دیگری هست که در آشفتگی و سرعت استودیوهای فیلم‌سازی سر برآورد: کارل لمله؛ مردی که برای زنده کردن تصویرهایش باید سرگرم عمل باشد. جالب است ببینیم آدمی با این ذهنیت، چگونه با مسئله ما روبرو می‌شود. کارل لمله برخوردی به سادگی و رک‌گویی آدمی متوسط با این مسئله دارد:

جناب دورانت عزیز

از نامه شما لذت بردم، ... و خوشحال می‌شوم به پرسش‌هایتان جواب بدهم، اما متأسفم بگویم قصد دارم ناامیدتان کنم، چون جواب‌های من اگرچه راست و صادقانه‌اند، یکسره پیش‌پا افتاده هستند. دست‌کم، ترسم این است که بر ذهن کسی چون شما چه تأثیری می‌گذارند.

اگر علم و فلسفه، ما را به جای هولناکی رسانده‌اند که شما در نامه‌تان تشریح کردید، پس حرف خیلی خوبی برای فکر زیاد باقی نمی‌ماند، می‌ماند؟ من در تجربه‌هایم متوجه شدم که بیشتر آدم‌هایی که از قاعده‌های خود کمی خارج شده‌اند، صرفاً قربانی درون‌نگری بیش از اندازه هستند. از من پرسیده‌اید: «چه چیزی شما را به ادامه زندگی وامی‌دارد؟» - جواب من جوابی است که همه عقل‌کل‌ها به آن می‌خندند: کار. از اینکه می‌بینم ایده‌هایم شکل می‌گیرند و نتیجه‌های ملموس به بار می‌آورند، بی‌نهایت کیف می‌کنم. اینکه ایده‌های بی‌شمار تحقق پیدا نمی‌کنند لذتی را که از ایده‌های تحقق‌یافته می‌برم کم نمی‌کنند. من احساس قدرت را دوست دارم - می‌بینید که چقدر رک هستم و می‌دانم چطور مسائل را صاف و ساده بیان کنم - و دوست دارم از کارم خوب پول در بیاورم. ولی چیزی که مرا به ادامه زندگی وامی‌دارد خود کار و حس موفقیت و دستاورد داشتن است. من نمی‌توانم به اندازه بعضی آدم‌ها بازی کنم چون چشمانم خیلی خوب نمی‌بینند و شنوایی‌ام بهترین نیست. به همین خاطر، بازی و ورزش من این است که با جمع کوچکی از دوستان هم‌دل پوکر بازی کنم، یا شاید روی فلان نژاد اسب‌ها شرط‌بندی مختصری کنم.

اما در مورد دین: راستش نمی‌دانم دین تا چه اندازه به من کمک کرده است. به احتمال زیاد دین بدون اینکه خودم بدانم به من کمک کرده و قطعاً در شکل‌گیری ایده‌آل‌هایم نقشی داشته است. و احتمالاً ارتباط زیادی هم با توانایی من داشته است، اگرچه هیچ دلیل ملموسی برای آن ندارم مگر اینکه شما موقعیتی را در نظر بگیرید که من رو به موت و چیزی از من می‌جهد و خلاص می‌شود.

فرزندانم، نوه‌هایم، بستگان و دوستانم، خوشی و تسلی‌خاطر من هستند. از من پرسیدید: «دست‌آخر، گنج‌تان در کجا نهفته است؟» - فکر می‌کنم این گنج، در میل و اشتیاق تقریباً دیوانه‌وارم به اینکه فرزندانم و فرزند فرزندانم شاد و خوشبخت باشند و از آن‌ها خوب مراقبت شود، نهفته است.

در حیرتم که چطور زبان در دهانتان می‌چرخید وقتی می‌گفتید: «ناگزیر به این نتیجه می‌رسیم که بزرگ‌ترین اشتباه در تاریخ بشر، کشف حقیقت بود.» - کی چنین کشفی شد؟ من در روزنامه‌ها هیچ تیتیری در مورد آن ندیدم. گمان می‌کنم هر کسی در میان ما هنوز امید دارد به راه و شیوه خودش کشفی کند، و فکر می‌کنم این امید، بخش بزرگی از زندگی‌اش را تشکیل می‌دهد، چه خود از آن آگاه

باشد و چه نباشد. حقیقتی که آدم‌های مختلف فکر می‌کنند کشف کرده‌اند، احتمالاً اصلاً حقیقت نیست، و دلیل اینکه ما را آزاد نکرده همین است. من هنوز هم - خدا را شکر! - پندارهای خودم را دارم و به حال دانشمندان و فیلسوفانی که خودشان را در چاله‌ای عمیق انداخته‌اند تأسف می‌خورم. یکی از چیزهایی که بابت آن خیلی سپاسگزارم این است که به واسطه یک زندگی توأم با کار سخت، زندگی‌ای دستخوش بحران پشت بحران، که ناامیدی و موفقیت‌های پی‌درپی به همراه داشته است، هنوز خوش‌بین باقی مانده‌ام. دقیقاً نمی‌دانم هدف اصلی‌ام در زندگی - غیر از آنچه شرح دادم - چیست، اما می‌دانم که هیچ هدفی در کار نبود اگر آدمی خوش‌بین نبودم. من اهل کسب و کار باقی می‌ماندم و بیشتر تلاش می‌کردم و باز خوشبخت بودم اگر بزرگ‌ترین حکیم جهان می‌شدم و همه تلخی‌ها و ناامیدی‌هایی را که به نظر می‌رسد با تفکر انتزاعی همراه است می‌پذیرفتم

ارادتمند

کارل لمله

مسئله مورد نظر ما، در زندگی چنین شکلی از آب درمی‌آید؛ ما آنقدر مشغول زندگی هستیم که به خودمان زحمت نمی‌دهیم راجع به امور غایی و معنای زندگی فکر کنیم. الزامات کار، به پرونده فکر و اندیشه خاتمه می‌دهند. کسی که باید معیشت خانواده‌اش را تأمین کند وقتی برای فلسفه‌ورزی هشیارانه ندارد. اگر هم داشته باشد چه بسا بگوید معنی زندگی، تأمین آب و غذای خانواده است، و چه جوابی بهتر از این.

ارنست ام. هاپکینز

و اکنون از چشم رئیس وقت کالج دارتمت به مسئله نگاهی می‌اندازیم، مردی با شهرت بسیار بالا در میان کسانی که با زمینه کاری او آشنا هستند. در اینجا هم به یک بی‌اعتمادی سالم و شاداب نسبت به تفکر جدا از زندگی برمی‌خوریم:

آقای دورانت عزیز

نامه ۱۶ ژوئن شما را با دقت زیاد خواندم و پرسش‌هایی را که کرده بودید با جدیت زیاد بررسی کردم. نمی‌دانم در سرعت و شتاب فصل پس از جشن فارغ‌التحصیلی می‌توانم چیزی بگویم که به کارتان

بیاید یا آنقدر روشن باشد که احساس واقعی مرا نشان دهد. در هر حال، این تلاش من است برای انجام آنچه از من خواسته بودید.

ارزش زندگی انسان به نظر من در فرصتی است که برای بودن و وجود داشتن می‌دهد. نمی‌توانم تصور کنم کسی ارزش زندگی را زیر سؤال ببرد اگر مثلاً روزی اتفاقی مثل امروز پیش روی او باشد: وسعت عظیم آسمان آبی؛ ابرهای نرمی که با تنبلی به این سو و آن سو حرکت می‌کنند؛ آب و هوای کامل؛ درجه حرارت مناسب؛ طراوت و سرسبزی شایان درختان و گیاهان و مرغزارها؛ رنگ‌های باشکوه باغ‌ها؛ و آواها و صداهایی که در سپیده‌دم از همه نوع پرندگان آوازخوان می‌شنوم: این‌ها همه تجربه‌هایی فراتر از مقیاس‌های ارزش‌گذاری‌اند، ولی به عقیده من، برای القای این شور و حال به هر ذهن عادی که زنده بودن موهبتی باشکوه است، کفایت می‌کنند. نه تحلیل علمی و نه انبوه واژه‌ها، دلیل لذتی را که در یک نت سیم ویولن یا نغمه گنجشکی نهفته است شرح نمی‌دهند، اما اینکه نمی‌توان تحلیل و تجزیه‌شان کرد و توضیحی در مورد آن‌ها داد، دلیل نمی‌شود کمتر واقعی باشند. بنابراین، به نظر من برخورداری از توانایی‌های همبسته با حیات، مانند احساس کردن، اندیشیدن، و انجام فعل، موهبت‌هایی بسیار گرانبها هستند که زندگی ارزانی می‌کند و توجیهی برای این نیستند که زندگی را فقط باید تحمل کرد و ادامه داد

کل دنیای متمدن و مدرن اندیشه، تحت سلطه این مغالطه درآمده که حقیقت، غایتی در ذات خود است نه آنکه فقط وسیله‌ای برای رسیدن به غایتی باشد. نزدیک شدن به پرمایگی و غنای زندگی، با حقیقت هم‌جهت است ولی این راه، سرنوشت نیست. ارزش مدام دین در هم‌آوردی‌اش با اشتیاق و امید در ذهن انسان است. بی‌حاصلی بیشتر آنچه فلسفه خوانده شده در تمایلش به اینکه جدلی شود نهفته است و همین‌طور در تمایلش به اینکه ارزش‌ها را به واژه‌هایی نسبت دهد که در بهترین حالت، بازنمایی‌های غیردقیقی از اندیشه و بی‌اعتنا به ارزش احساسات هستند. اینکه احساسات را نمی‌توان بیان کرد ضرورتاً به این معنی نیست که آن‌ها نادرست‌اند. هر رهبر مذهبی بزرگی به شکلی، جوهر سخنان عیسی را بیان کرده: اینکه آمده تا حیات ببخشد، و آن را فراوان‌تر ببخشد. به فیلسوف چنین اطمینان خاطری ارزانی نشده. او، نه به‌ندرت، خودش را تسلیم خردورزی‌ای منزّه از هر گونه تمنای

عاطفی می‌کند و هر هدف کافی را که زندگی الزام می‌کند، منکر می‌شود. عجز فلسفه در حکمرانی و فرمان راندن، به نظرم در بی‌توجهی‌اش نسبت به تجربه انسانی است. فلسفه در اینجا در واریسی اعتبار روندهای عقلانی‌اش شکست خورده است. افلاطون خیلی وقت پیش، در قطعه‌ای آشنا راجع به فلاسفه و پادشاهان، از نارسایی اندیشیدن یا عمل کردن، به شکل فعالیت‌هایی تخصصی، وقتی یکی از دیگری جدا است حکایت می‌کند: «تا زمانی که... آن طبایع معمولی‌ای که یکی از این‌ها را دنبال می‌کنند و دیگری را وا می‌نهند، مجبور می‌شوند کناره بگیرند... فقط پس از این است که دولت ما، امکان حیات می‌یابد و روشنایی روز را نظاره می‌کند.»

با احترام فراوان

ارنست ام. هاپکینز آدولف آکس

بدیهی است که دین نمرده است؛ در اکثریت وسیعی از انسان‌ها دین هنوز نیروی زنده برای خیر و شر است. من نوشته‌ای صادقانه و صمیمی در پاسخ آدولف آکس می‌بینم، که ناشر عالی‌ترین دستاورد در روزنامه‌نگاری معاصر، یعنی نیویورک تایمز بود. با این نامه بهتر می‌توانم موفقیت استوار و آرام این مرد را در تبدیل روزنامه‌اش به معتبرترین و تأثیرگذارترین نشریه در آمریکا، بدون تن دادن به ابتدال و آویختن به عوام، درک کنم:

نامه‌تان یک جواهر است. دوست داشتم به خودم اجازه می‌دادم آن را چاپ کنم. از من پرسیدید زندگی چه معنایی برای من دارد، دین چه کمکی - اگر کمکی در کار باشد - به من می‌کند، چه چیزی مرا به ادامه زندگی وامی‌دارد، سرچشمه‌های الهام و انرژی‌ام چه چیزهایی هستند، هدف یا نیروی محرک سختکوشی‌هایم چیست، تسلی و سرخوشی‌ام را در کجا می‌یابم، و واپسین ذخایر و اندوخته‌هایم در کجا نهفته است. برای اینکه نظراتم را به روشنی بیان کنم، اگر قادر بودم چنین کنم، به زمان و فکری بیشتر از این نیاز داشتم. عجالتاً کافی است بگویم که تندرستی و اصول اخلاقی سالمی به ارث بردم. من لذت را در کاری که دارم و انجام درست و آگاهانه آن می‌یابم. من خوشی و رضایتمندی را در مفید بودن به حال پدر و مادرم و دیگران می‌یابم، و به این ترتیب، زندگی‌ام را با یافتن سعادت و تسلی خاطر، ارزشمند می‌کنم. دین و زندگی خانوادگی یهودی‌ام، روحیه‌ای معنوی و حس مسئولیتی در قبال ضمیر

ناخودآگاهِ به‌ترم به من می‌دهد، که فکر می‌کنم خدا در درون من است، امری ناشناختنی و وصف‌ناپذیر. این باعث می‌شود اعتقاد داشته باشم چیزی بیشتر از یک حیوان هستم، و اینکه زندگی این جهان نمی‌تواند پایان طبیعت معنوی ما باشد.

با تقدیم احترام

آدولف اس. آکس

بیشتر و بیشتر معلوم می‌شود که آدم باید عمل را با اندیشه ترکیب کند تا به زندگی‌ای برسد که وحدت و ارزش و اهمیت دارد. مطمئناً یادگاری مانند تایمز برای داشتن چنین زندگی‌ای کفایت می‌کند!

جواهر لعل نهرو

اجازه بدهید حالا دریاها را به مقصد هند پشت سر بگذاریم و نگاهی کنیم به طغیانگر جوانی که در هدایت و رهبری تلاش برای آزادی هندوستان، فقط پس از گاندی قرار می‌گیرد، یعنی جواهر لعل نهرو، که پس از درگذشت گاندی به چهره اصلی هند بدل شد:

آقای دوران عزیز

نامه شما پرسش‌های جالب‌توجهی مطرح می‌کند، جالب‌توجه و در عین حال بسیار دلهره‌آور. چون استدلال شما به این نتیجه ناگزیر منتهی می‌شود که تمام زندگی بی‌ثمر است و همه کار و کوشش آدمی عبث و بی‌فایده. به من افتخار دادید که این سؤال‌ها را با من مطرح کردید، اما احساس می‌کنم ابداً صلاحیت پاسخ دادن به آن‌ها را ندارم. حتی اگر فرصت و فراق داشتیم، که متأسفانه در حال حاضر ندارم، باز پرداختن به مسائلی که مطرح کردید برایم دشوار بود.

می‌گویند هندی‌ها، لذت و شادمانی را در متافیزیک می‌یابند اما من خودم را به عمد از آن دور نگه داشته‌ام، چون از خیلی وقت پیش آن را فقط مایه پریشانی خود می‌دیدم، چیزی که نه تسکینی بود و نه راهنمایی به عمل آینده. دین، در معنی محدودش جدایی برای من نداشت. من با علوم مختلف به شکلی تفننی و آن قدر که در توان یک نوآموز علاقه‌مند بود، آشنایی پیدا کردم و افق فکری‌ام گسترش پیدا کرد. اما همچنان بی‌هدف و مردّد و یک‌جورهای بدبین بودم. آرمان‌های مبهم مرا تحت نفوذ خود قرار دادند، آرمان‌های سوسیالیستی و ملی، به تدریج گویا با هم ترکیب شدند و تمایل به آزادی هندوستان در من شوق‌مندانه رشد کرد. اما آزادی هند برای من در آزادی ملی خلاصه نمی‌شد بلکه به معنی رهایی میلیون‌ها زن و مرد از رنج و بهره‌کشی هم بود. و هند نمادی شد از رنج همه محرومان و رنج‌کشیدگان جهان. و من در جستجوی آن بودم که ملی‌گرایی پرشورم را به بین‌المللی‌گرایی‌ای بدل کنم که در دل خود همه ملت‌ها و مردمانی را که تحت ظلم و بهره‌کشی بودند، دربرگیرد.

از این احساسات در رنج و عذاب بودم و احساس درماندگی می‌کردم. آن‌ها انگار راه آشکار تحقق

تمایلات قلبی‌ام نبودند. بعد، جناب گاندی آمد و راهی را نشان داد که به نظر می‌رسید نتیجه داشت یا در هر حال ارزش آن را داشت که دنبال شود، و راهی برای بروز احساسات فروخورده‌ام پیش پام می‌گذاشت. من درگیر آن شدم و کشف کردم که بالاخره آنچه را که مدت‌ها در پی‌اش بودم، یافته‌ام. در عمل بود که آن را یافته‌ام، عمل در راه هدف و آرمانی که در چشم من عزیز بود. از آن به بعد همه توانم را صرف مبارزه برای این هدف و آرمان کردم و پاداشم این بود که در این راه قوت می‌یافتم چون زندگی‌ام به واسطه هدف جدیدی که یافته بودم، غنی‌تر شده بود. البته این اصلاً پاسخی به سؤال شما نیست. من، که نه فیلسوف بلکه فقط مردی اهل عمل هستم، نمی‌توانم پاسخ خیلی منطقی یا علمی به شما بدهم. من به علم و منطق و عقل معتقد بوده‌ام، و هنوز هم به آن‌ها معتقدم ولی گاهی به نظر می‌رسد آن‌ها فاقد چیزی‌اند، و زندگی انگار تحت فرمان نیروهای قوی‌تر و دیگری – یعنی غریزه یا سائق و انگیزه‌ای گریزناپذیر معطوف به چیزی – است که در حال حاضر با علم یا منطقی که می‌شناسیم، جور در نمی‌آیند. تاریخ با گزارشی که از شکست می‌دهد، استمرار شر به‌رغم تلاش همه انسان‌های بزرگ و اعمال بزرگ گذشته، افول کنونی تمدن و آرمان‌های قدیمی آن، و خطراتی که در کمین آینده‌اند، بعضی وقت‌ها مرا ناامید می‌کنند. اما به‌رغم همه این‌ها، این احساس را دارم که آینده پر از امید به انسانیت و امید به کشورم است، و مبارزه‌ای که در هند برای آزادی در پیش گرفته‌ایم ما را به تحقق این امید نزدیک‌تر می‌کند

از من نخواهید دلیل و توجیهی برای این احساسم ارائه کنم، چون نمی‌توانم هیچ دلیل کافی‌ای به دستتان بدهم. فقط می‌توانم به شما بگویم که من تعادل و قدرت و الهام ذهنی و روانی را در این اندیشه یافته‌ام که برای هدف و آرمانی قدرتمند می‌کوشم و کار و کوشش من نمی‌تواند بیهوده باشد. البته من برای نتیجه‌ها کار می‌کنم. می‌خواهم به سرعت به طرف هدفم بروم. اما اساساً حتی نتایج عمل هم مرا چندان نگران نمی‌کنند. خودِ عمل، تا وقتی که باور دارم راست است، مایه خرسندی‌ام است.

من در نگرش عمومی‌ام به زندگی، سوسیالیست هستم و نظم سوسیالیستی است که دلم می‌خواهد ببینم در هند و در جهان استقرار پیدا کرده است. این را که چه اتفاقی خواهد افتاد وقتی جهان کامل شود، نمی‌دانم و چندان هم برایم مهم نیست. در هر حال، این مسئله‌ای نیست که امروز مطرح باشد.

کارهای زیادی هست که بتوان انجام داد و به اندازه کافی برای من هم هست. اینکه آیا جهان روزی به کمال خواهد رسید یا از اینکه هست بهتر خواهد شد، مسئله‌ای است که جرئت نمی‌کنم به آن جواب بدهم. اما چون امید دارم و معتقدم برای بهبود آن می‌توان کاری کرد، به کار و عمل ادامه می‌دهم. می‌ترسم از پرسش اصلی شما دور افتاده باشم، اینکه معنی یا ارزش زندگی انسان چیست؟ نمی‌توانم به این سؤال جواب دهم مگر اینکه گفته باشم نگاهم به زندگی چیست و چه انگیزه‌هایی مرا به سوی عمل سوق داده است

با احترام

جواهر لعل نهرو

چه روح شریفی در اینجا سخن می‌گوید. ایده‌آلیسم اخلاقی نوع بشر، امروزه در هند با فروغ بیشتری شعله‌ور است تا در هر جای دیگری از کره زمین. هدفی بزرگ‌تر داشتن برای کار و زندگی، هدفی عظیم‌تر از خودمان، یکی از رازهای ارزش و اعتبار بخشیدن به زندگی است. چه، در این حال، معنی و ارزش فرد از مرزهای شخصی او سرریز می‌کند، و پس از مرگ او هم باقی می‌ماند.

سی.وی.رامان

همین آرمان و اشتیاق را در این نامه از هندی دیگر بشنوید، از برنده جایزه نوبل ۱۹۳۰ در رشته فیزیک: من هیچ‌وقت اعتقاد نداشتم زندگی صرفاً به خاطر لحظه‌های لذت و خوشی یا امید ناچیز فردا، ارزشمند می‌شود. ذهن انسان ابزاری ناتوان‌تر از آن است که بتواند به ژرفای راز بزرگ جهانی که خود را در آن می‌یابیم، راه پیدا کند. من همیشه فکر می‌کردم ارزش زندگی در این است که بکوشیم و آن را کمی بیشتر از آنچه اکنون می‌شناسیم، بشناسیم.

انگیزه فکری و علمی، در واقع جریان اصلی زندگی و فعالیت‌هایم بوده است. مناسک و جزمیات دینی، هیچ اهمیتی برای من ندارند؛ اما تعالیم بودا یا مسیح، اگر به معنای تحت لفظی گرفته نشوند، ارزشی دارند که من به آن اذعان می‌کنم و معتقدم زمان نمی‌تواند آن را بی‌مقدار کند. میل به کار و فعالیت، و کمک به دیگران در کار و فعالیت‌هایشان، قدرت‌های محرکی هستند که من را به ادامه زندگی دلگرم می‌کنند. من خویشتن‌داری و نه تن‌پروری را سرچشمه واقعی خوشبختی می‌دانم. سرآخر اینکه،

پیروزی بر خویشتن بزرگ‌تر از فتح تمام جهان است.

با بهترین آرزوها

ارادتمند شما

سی.وی.رامان

فصل نهم: دیندار ها پاسخ می‌دهند

موهانداس کی. گاندی

و اکنون به مردی می‌رسیم که شاید بیش از هر کس دیگری در روی کره زمین، قدرت دین را - هم در شکل دادن به فرد و هم در حرکت بخشیدن به توده‌ها، تشخیص و عینیت داد. موهانداس گاندی، کمی پیش از عزیمت به کنفرانس میزگرد در لندن^{۱۴} پاسخ زیر به پرسش‌هایم را برای من فرستاد. حذف اشارات شخصی، نامه را از شکل می‌انداخت:

دوست عزیز

در پاسخ به نامه پنجم ژوئن شما

۱. زندگی در چشم من واقعی است؛ چه، ایمان دارم که زندگی شعله‌ای است از وجود الاهی.
 ۲. دین، نه در معنای مرسوم و متداول، بلکه در فراخ‌ترین معنایش، به ما کمک می‌کند نظری به ذات الوهی داشته باشیم. این نظر و بینش، بدون بسط دادن کامل حس اخلاقی غیرممکن است. از این رو، دین و اخلاق، در نظر من اصطلاحاتی مترادف هستند.
 ۱. تلاش برای نیل به حقیقت و کمال، مرا سراپا نگه می‌دارد.
 ۲. این تلاش، منبع هر الهام و انرژی است که دارم.
 ۳. هدف پیشتر بیان شده است.
 ۴. تسلی و دلخوشی و خوشبختی من، در خدمت به همه زندگان نهفته است زیرا ذات الاهی سرجمع و سرچشمه همه حیات است.
 ۵. گنجینه من در نبرد با تاریکی و همه نیروهای شر، نهفته است.
- از من خواسته بودید با فراغت و تا حد امکان مفصل بنویسم. متأسفانه من وقت فراغتی ندارم و بنابراین نوشتن مفصل برای من ممکن نیست.

ارادتمند

ام. کی. گاندی

پاسخ، کاملاً رضایت‌بخش نیست، گرچه باید خدا را شکر کنیم که از مردی که شبه قاره‌ای را رهبری می‌کند و برای آزادی ۳۲۰ میلیون انسان می‌کوشد، همین قدر جواب را در اختیار داریم. دینی که گاندی در اینجا از آن سخن می‌گوید به نظر می‌رسد با ایمان انسان‌انگارانه‌تر سرودهای نیایشی‌ای که او در رودخانه سابارماتی پیش از طلوع آفتاب می‌خواند، بسیار متفاوت است. و در اینجا هیچ سخنی از آن حیات آینده‌ای که در آیین هندو مانند مسیحیت، این همه ذهن مردمان را به خود مشغول داشته، سخنی در میان نیست. مطمئناً برهمن‌های راست‌کیش و آن پیروان مخلص آیین جین که گاندی را به چشم رهبر و قدیس خود می‌نگرند، کمی مضطرب خواهند شد وقتی ببینند الاهیات گاندی چقدر تجدّدگرا و فروتن است.



جان هینز هلمز

همین تکیه معتدل بر سادگی و صمیمیت، مشخصه پاسخ مردی است که برای اولین بار گاندی را برای آمریکا کشف کرد، یعنی جان هینز هلمز، کشیش وقت مؤسسه عظیم انجمن کلیسای نیویورک. آقای هلمز چنین می نویسد:

دکتر دورانت عزیز

پرسیده بودید چه چیزی مرا به ادامه کار و زندگی وامی دارد؟ چیزی در درونم، که مانند شعله ای سرکش می سوزد آنگاه که با دروغ و بدعت و بی عدالتی روبرو می شوم، چیزی بیرون از من که کششی مانند عشق دارد آنگاه که دورنمایی را پیش خود مجسم می کنم از آنچه جهان می توانست باشد، و می تواند باشد اگر سخت تلاش کنیم.

زمانی بود که انتظار داشتم پیش از مردن، کاری را به سرانجام برسانم. می خواستم ببینم این جهان، به سبب گفته ها و کرده هایم، به نحوی تغییر کرده است. من این امید و انتظار فردی را پاس می دارم همان طور که اکنون این انتظار کیهانی را پاس می دارم که این سیاره، چند میلیون سال دیگر باقی باشد. اما نه، چشم های من روزی به روی همان جهانی بسته خواهد شد که روزی باز شده بودند. اما در این بین، حیات آفریننده جهانی، مانند رودخانه ای به سوی غایتی نادیده و نامتصور در حرکت است و زندگی من - که نه ذره ای بی مقدار بلکه قطره ای از این سیلاب عظیم است - انگیزه خود را به حرکت رو به پیش به سوی تقدیر عرفانی وانهاده است.

فکر می کنم همین حس توانایی خلاقانه ام، هرچند که در قیاس با توانایی خلاقانه در قلب عالم، ذره ای بیش نیست، مرا برای زیستن قوت می بخشد و پشتوانه و سفره شاهانه ای برای من در کسب و کار فراهم می کند! سعی می کنم هنگامی که از حس زنده بودنم احساس خوشبختی می کنم، بیندیشم. مطمئناً در تجربه عشق هم همین طور است؛ و نیز در ساعات بحران، وقتی که با خطرات بزرگ روبرو می شوم؛ یا آن لحظه های نابی که «همنشینی صداها» دلنشین» در یک سمفونی یا اپرا، روحم را در جذبه خود غرق می کند و باعث می شود احساس آهنگ ساز را در شکل اصلی آن تجربه کنم. وقتی در

لحظه‌ای ناگهانی، دید و شهودی از روح در خود می‌یابم که در جامه سخن بر لبان بهت زده‌ام جلوه می‌کند. و آن گاه که خود را وقف حق و عدالت می‌کنم و برای پیروزی یا شکست می‌جنگم؛ و شاید از همه مهم‌تر، وقتی دعا می‌کنم یا سعی می‌کنم دعا کنم، و پاسخی ضعیف یا مبهم در خویش می‌شنوم. این‌ها همه تجربه‌های آفرینش‌اند؛ تجربه آن عملی که از دل آشفتگی نظم بیرون می‌آورد و از دل نظم، زیبایی، و به این ترتیب، در گستره خود «همه چیز را نو می‌کند». در چنین نمونه‌هایی است که من زندگی را در وضع طبیعی و خام آن احساس کرده‌ام و به باور من به مدد آن‌ها، می‌توانم بگویم خدا را دیده‌ام.

این چیزی است که مرا سرپا نگه می‌دارد و باعث می‌شود به زندگی ادامه دهم: معرفت؛ معرفتی که در لحظه‌های گذرایی که از خودمان فراتر می‌رویم به ما دست می‌دهد؛ معرفت به اینکه ما بخشی از روندی آفرینشگر هستیم؛ معرفت به اینکه ما خود، در معیت خدا، آفرینشگریم و از این‌رو، سازندگان آینده کیهانی بزرگ هستیم. اما اگر نتوانم آن آینده را ببینم، یا حتی تصور کنم چی! چنین بی‌خبری‌ای که آشکارا به آن اذعان می‌کنم، در تجربه و حسی که در زندگی از «امور فراخ‌تر» داریم، مانند ظلمت در برابر نور از بین می‌رود.

جان هینز هلمز

ابه دیمنه

اما در چشم من که ایمان دوران جوانی‌ام هنوز به شکلی غریب برایم کشش داشت – دوست داشتن زیبایی آن و شک کردن در حقیقت آن، و سرگشتگی در اینکه آیا زیبایی حقیقی‌تر از حقیقت نیست – مطبوع‌ترین بیان رویکرد دینی، از نویسنده آداب‌دان کتاب هنر اندیشیدن، ابه دیمنه است. نامه او طولانی است اما شاید برای خوانندگان هم مثل من جالب باشد.

دکتر دورانت عزیز

نامه شما مرا به یاد شعری از اچ. ام. گرن انداخت که ممکن است با آن آشنا باشید:

اگرچه ایمانی که مرا به خدا مطمئن می‌کرد مرده، اما من به یاد خوشی‌های ایمان، در سوگ نشسته‌ام. شاعر فرانسوی مثل شما خودش را تحلیل روانی نمی‌کند اما در لایه ژرف‌تر آگاهی خود، انگار رشته‌ها و

مسیرهایی می‌بیند که روزگاری او را به سرچشمه‌های اعتقادات اولیه‌اش بازمی‌گردانند. شما هم در سوگ ایمان، دل در هوای آرامش ایمان دارید و وضعیت تأثرآوری را که گرن در شعر خود نمودار می‌کند، شما با طرح پرسش‌های فوری و فوری که یکی از پی دیگری می‌آیند و در پایان نامه‌تان آرام می‌گیرند، نشان می‌دهید. علم مادرزن خشک و خشنی برای شما بوده. اخترشناسی، زمین‌شناسی و زیست‌شناسی داستان خودشان را برای شما تعریف کرده‌اند، داستانی که در آن خبری از ایمان و امید و عشق نیست. شما خودتان فلسفه‌ای بر پایه داده‌های آن‌ها بنا کردید که چه بسا حاشیه‌ای باشد بر این سخن رمی دو گورمون^{۱۵} که «نکته وحشتناک در مورد حقیقت این است که انسان آن را بیابد.» پس از چند سال رضایتمندی تلخ یا سرخوشی فکری محض در برخورداری از این داده‌ها، عکس‌العمل معمول به شما دست می‌دهد: فایده دانستن این همه امور واقع یأس‌آلود چیست؟ آیا اصلاً بهتر نبود چیزی نمی‌دانستیم تا اینکه بدانیم عالم میدان نبرد میان نیروهای بیرحم است؟ آیا هزار برابر بهتر نبود آدمی عمر کوتاه خود را در بی‌خبری از همه این‌ها سپری می‌کرد به جای اینکه به دست معرفت، دلسرد و مأیوس شود یا شکنجه شود؟ اجداد ما خوشبخت‌تر از ما بودند. آدمی هرچه کمتر بداند خوشبخت‌تر است.

انسان بدوی هیچ پرسشی نداشت که تخیلش یا حس هماهنگی‌اش با دنیای پیرامونش نتواند پاسخی فوری به آن‌ها بدهد. او خودش را با تحلیل و واکاوی خسته نمی‌کرد. فقط زندگی می‌کرد و تجربه هر دقیقه برای او کافی بود – وضعیتی مطبوع و نعمت‌خیز که عالی‌ترین لذت‌های فکری هم به گرد آن نمی‌رسند. شما با چنین احساسی، به مردمانی متوسل شدید که به گمانتان بیشتر از شما به زندگی نزدیک بوده‌اند، و از آن‌ها پرسیده‌اید: «چه چیزی باعث می‌شود همچنان ادامه دهند، سرچشمه الهامشان چیست، هدف کار و تلاششان چیست، و دست آخر، گنجشان در کجا نهفته است؟»

اعتراف شما اعتراف‌های دیگری را برمی‌انگیزد، و دلیلی برای امتناع از آن وجود ندارد. من به نسلی تعلق دارم که حتی بیشتر از شما با غرور، از علمی بودن و گردن نهادن به واقعیت‌ها سخن می‌گفت. مسلماً سعادت برای من بود که بهترین بخش زندگی‌ام را در یک گروه آموزشی پاریسی سپری کردم، که جو آن با آنچه عموماً از نام پاریس به ذهن متبادر می‌شود، فرسنگ‌ها فاصله داشت. در سایه درختان

نارون و دیوارهای سفیدکاری شده قدیمی، مثل صد سال قبل زندگی می کردیم. ما در فرهنگ، پارسی بودیم یا سعی می کردیم باشیم. اما کوشش های ما دائم در تماس با صداقت و سادگی شهرستانی تازگی می یافت. خیلی اوقات گفتگوهای خشک و بی روح با اولیای بعضی دانشجویان، برجک ها و گوشه های خانه ای اربابی در ناحیه پریگور یا کتابخانه قاضی ای در شهر گرنوبل را به یاد می آورد. فضیلت های فرانسه قدیم در پس زمینه بودند و همان طور که شما گفتید، ضرورت های زندگی ما را از هر سو در بر گرفته بود. و این بی تردید موهبتی بود؛ چیزی که من هیچ وقت نمی توانم آن چنان که باید، قدردان آن باشم.

اما ذهن های ما مثل ذهن شما پر بود. ما پرورده سوربن بودیم؛ استادان ما دوستان تن^{۱۶} و شاگردان رن بودند. ما همه به شکل تقنی به علم می پرداختیم و با فلسفه ور می رفتیم؛ البته منظورم فلسفه رصدخانه ای و آزمایشگاهی است نه آن مکتب هایی که تا پیش از آشنا شدن با فلاسفه با آن ها آشنا نشدیم. البته فلسفه رضایت بخش نبود. آخر در حضور رازها چه کاری جز پر و بال دادن به حس و حال راز در ما از آن برمی آمد؟ خلقت، آغاز حیات، افول آگاهی، ظهور بینش، ذهن و تأمل، هم در فلسفه و هم در علم توضیح ناپذیر ماندند. گمانه زنی های فلسفه ناکافی بودند، و امور واقع علم هم وضع بهتری نداشتند! فرضیات علمی هم چقدر در تعارض با یکدیگر بودند! و چقدر همه به شکلی نامنتظره تحت تأثیر پراگماتیسم قرار داشتند! از یادمان نمی رود که پس از جنگ ۱۸۷۰، تن و رن محافظه کار شدند و به جای رادیکالیسم پیشین خود به تعلیم میانه روی و احتیاط و متانت روی آوردند. آیا همین پدیده را در آمریکا نمی بینیم؟ بی اعتقادی بشاش بچگانه در هفته نامه ها جا خوش کرده بود، اما بررسی فلسفی وجدان جویندگان بزرگ، به وضع فلسفی یکسره متفاوتی منتهی می شود.

با پراگماتیسم یا بدون آن، دو نوع نگرش در مورد به اصطلاح امور واقع علم وجود دارد. مال من امیدبخش است. زمانی بود که نه انسانی بر روی زمین وجود داشت و نه هیچ نشانه و بشارتی از وجود انسانی بود. در پایان عصر سوم، معجزه ای رخ داد: میلیاردها صور و شکل های مختلف حیات جمع شدند یا یکدیگر را پراکندند بدون اینکه یکی تفوق پیدا کند، و بدون اینکه دگرگونی دوران سازی رخ دهد. اما سرانجام انسان ظاهر شد؛ شعور و آگاهی، خود را به هزاران نحو نمایاند؛ و علم آفریده شد و

خود را بسط داد و عاقبت سر رشته جهان را به نحوی در دست گرفت که هیچ وقت نمی توانم آن چنان که باید، از عهده ستایش آن بیرون بیایم. فقط نطفه های این بسط و گسترش، صدها هزار سال قبل وجود داشته اند، اما هیچ یک از آن ها نمی توانسته اند یک میلیون سال قبل پیش بینی شوند. در نظر من این ایده امکان های بسیار در خود دارد.

اخترشناسی چه بسا اکنون داستانی ناامید کننده تعریف کند. ولی چرا باید استنباطمان این باشد که برای نسل های پس از ما هم چنین خواهد بود. چرا امید نداشته باشیم که درک و فهمی فراخ تر و امنیتی بزرگ تر هم فرا برسد؟ شما متوجه شده اید که ما در قیاس با عبریان قدیم با چه عطش شدیدی تمنای بی مرگی و جاودانگی داریم. چرا این مفهوم باید این قدر مهم و حیاتی گرفته شود اگر هیچ بنیانی برای امید وجود نداشته باشد؟

از این می ترسم که شما یک بنیادگرا در علم باشید، که بدینی تان هم از آن ناشی شده. شما باید خود را در مقابل داده های ناکامل، در مقابل سیستم های آزمایشی و موقت، حفظ کنید. نباید آن طور که به نظر می رسد در نامه تان به آن قائل شده اید، علم را «حقیقت» بنامید. یقیناً علمی شما بدینی به بار می آورد؛ هر چه بی اعتمادی بیشتر باشد امید بیشتری باقی می ماند، و بدون آمیزه ای از ایمان هیچ آمیدی در کار نخواهد بود.

پرسیده بودید زندگی برای من چه کرده؟ زندگی به من فرصت هایی داده که از خودخواهی طبیعی ام فراتر بروم و به چیزهای دیگر توجه کنم. و من از این بابت عمیقاً سپاسگزارم. اما این به من ثبات فکری بیشتری بخشیده است. میخکوب شدم وقتی اولین بار دیدم (اگوست) کُنت با رضایت خاطر، این سخن را از کتاب اقتدا به مسیح نقل کرد که «نمی توانیم امید به فهم داشته باشیم مگر اینکه اول ایمان داشته باشیم.» تعالیم نیومن هم مشابه است. اما تجربه زندگی به چه روشنی ای نشان می دهد که اکنون هم وضع بر همین منوال است. امروز ایمانم و عقلم یکدیگر را متقابلاً تکمیل می کنند، و این یعنی صلح و آرامش. بگویم؟ به نظرم ناممکن می آید که شما به تدریج به همین آرامش و سکون نرسید، اگر هم به همین نتیجه ها نرسید. نامه شما بیانگر ناخرسندی حادثه از آن است که دوام بیاورد.

ارنست دیمنه

فصل دهم: سه زن پاسخ می دهند

تا اینجا همه سخن مردان بود. اما زنان در مورد این سیاره عجیب ما و زندگی شان بر روی آن چه می گویند؟ به داوری من آن ها اصولاً عاقلانه، فکر کردن راجع به آن را رد می کنند. از نامه هایی که از زنان دریافت کردم، به نظرم عده اندکشان با این مسائل روبرو شده اند. گمان می کنم زن وقتی غرق در وظیفه حفظ و بقای نسل نیست، این موضوعات را به طور عمیق احساس می کند. اما هنوز نمی تواند برای این اعماق رازآمیز، کلمات یا شکل های عقلی ظاهری پیدا کند. ای کاش دشمنان ما، یعنی همسران و معشوقانمان صادقانه کتابی راجع به خودشان می نوشتند! چنین مدرکی چه رازگشایی گرانبهایی برای مردان بود!

مری یی. وولی

اولین پاسخ زنانه از مری یی. وولی است که کالج مونت هولیوک - یکی از بهترین مدارس ما برای دختران - را ساخت.

دکتر دورانت عزیز

زندگی از جهت معنی رشد می کند همین طور که من به راه خود ادامه می دهم. زندگی نه تنها ارزش و اهمیت بیشتری دارد بلکه خوشبختی بیشتری هم در پی دارد، با افسردگی هایی به مراتب کمتر از زمانی که دختر بچه بودم. در پایه این اهمیت روزافزون، دین قرار دارد. فکر می کنم اگر دین نبود، نمی توانستم «به راهم ادامه دهم» چون هرچه بیشتر نسبت به رنج در جهان آگاهی پیدا می کنم، در مواجهه با آن دچار دردسر بیشتری می شوم. برایم چندان قابل فهم نیست که انسان چگونه می تواند بدون اعتقاد به قدرتی متعالی، شخصیتی که بتوان با او ارتباطی مؤثر و واقعی داشت، از پس زندگی بر بیاید. اصل اعتقادی من اصلی ساده است و الاهیات اندکی در آن تعبیه شده. عیسی مسیح در نظر من جلوه عالی عشق و از این رو جلوه عالی خداست. زندگی او منبع الهامی است که نشان می دهد زندگی انسان از حیث نوع، اگر نه از حیث درجه، چگونه می تواند باشد.

من «نیروی انگیزه بخش کار و تلاش» را نیز در زندگی های دیگر می یابم، زندگی کسانی که شخصاً

آن‌ها را می‌شناسم یا فقط آشنایی تاریخی با آن‌ها دارم. این واقعیت که انسان‌هایی زندگی‌هایی سرشار از قدرت و زیبایی داشته‌اند، محرک و انگیزه زیستن است. مادر و پدر خودم بخشی از این انگیزه هستند و زندگی‌شان بدون جلب توجه نشان می‌دهد که می‌توان در زندگی به عشق نائل شد.

من «نیروی انگیزه‌بخش کار و تلاش» دیگر را در بخت و فرصتی که برای شکوفا کردن امکانات زندگی‌های دیگر به ما دست می‌دهد، می‌یابم. نمی‌فهمم چطور کسی می‌تواند سال‌ها برای جوانان کار کند، همان‌طور که من کردم، و آدمی بدبین باشد! من زندگی‌های خیلی زیادی دیدم که موفق شدند به جایگاهی بسیار خوب و قوی دست پیدا کنند.

و اما در مورد «تسلی‌ها و خوشی‌ها» بگویم که فکر می‌کنم آن‌ها در امتداد راه زندگی سر می‌رسند. من در صبح اکتبر، در اوج شکوه پاییز می‌نویسم، وقتی که نفس زنده‌ماندن خودش الهام‌بخش است، و وقتی روزهای ابری و لحظه‌های ناامیدی از راه می‌رسند. درک این حقیقت که «خدا در ملکوت خویش است»، حتی اگر از این احساس دور باشد که «همه کار و بار جهان به سامان است»، مایه تسلی خاطر و خوشدلی است. پس به دین باز می‌گردم که مرا سرپا نگه می‌دارد!

مری بی‌وولی

جینا لومبروسو

از ایتالیا پاسخی به ظاهر ساده، و با این حال احتمالاً بنیادی، رسید. این پاسخ از مری یی. وولی است، دختر یک روان‌شناس بزرگ و همسر مورخی بزرگ (گولیلمو فررو)، که خود نویسنده و اندیشمند است. آقای عزیز

از نامه‌تان بسیار سپاسگزارم. مسئله‌ای که از من پرسیدید، مرا مثل هر انسان دیگر نگران کرده است. جواب صادقانه‌ای که موفق شدم به خودم بدهم این است که دلیل واقعی وجود، عشق است. عشقی که ما را به دیگران، به زنده‌ها، و به آن‌ها که از میان ما رفتند، و به آیندگان گره می‌زند. خوب به خاطر دارم که وقتی دختر بچه بودم، فکر می‌کردم زندگی ام برای همیشه به زندگی پدرم گره خورده؛ فکر می‌کردم فقط برای کمک به او به دنیا آمده بودم؛ فکر می‌کردم مجبورم با او ناپدید شوم. پس از مرگ او من به همان نحو به همسر، و به بچه‌هایم گره خورده بودم. فکر می‌کنم دلیل آغازین زیستن، عشق است. عشق به خانواده، شناخته شده‌تر و سهل‌تر است.

وقتی تجربه‌هایی در زندگی داشتم، دلیل زندگی ام این بود که این تجربه را طوری ترکیب و تنظیم کنم که تا حد امکان کسان بیشتری از آن بهره ببرند. در هر دو مورد، این عشق است که کسی را به دیگری گره می‌زند و این دلیل زندگی است. عشق به خانواده اول از همه است (من زن هستم!). عشق به همه آن کسانی که شباهت‌هایی با ما دارند و تجربه‌های یکسانی از سر گذرانده‌اند.

با بهترین آرزوها

جینا لومبروسو

هلن ویلز مودی

اما به راستی جالب‌توجه‌ترین پاسخ از طرف یک زن، از هلن ویلز مودی بود. وجود او در نفس خود، دلیل خوبی برای زندگی کردن است؛ او بیشتر از هزار مدیر گروه آناتومی و هزار مدیر کلاه‌فروشی‌های زنانه، برای «شکوفایی دختر آمریکایی» کار کرده است؛ و دختر آمریکایی یا دختر اروپایی در بهترین جایگاهش، یک دستاورد کافی پروتوپلاسم است که ایمان و غرور در زندگی را تضمین می‌کند. او به

همان خوبی که تنیس بازی می کند، می نویسد:

دکتر دورانت عزیز

کسی که بیست و پنج سالش است باید خیلی محتاط باشد که در مورد موضوعات مهم و فوق العاده‌ای که در نامه‌تان از آن‌ها نام بردید، چه می گوید. یکی از نشانه‌های جوانی، داشتن این احساس است که فرد همه فلسفه زندگی را دقیق و مرتب طبقه‌بندی کرده است. اگر این درست باشد، پس من باید حسابی پیر باشم چون در واقع در مورد هیچ چیزی کاملاً مطمئن نیستم.

تنها چیزی که می دانم واقعاً می خواهم، وسایلی برای کار با بی‌قراری‌ای است که انگار دائم در قلبم حس می کنم؛ بازی تنیس، نقاشی کردن - تقریباً هر کاری از دست آن‌ها ساخته است. وقتی بچه بودم، نمی دانستم تنیس چیست، ولی حالا فکر می کنم با آن آشنا هستم و می دانم چیست. به همین دلیل است که در طول این همه سال این قدر سریع و بی‌امان تنیس بازی کرده‌ام. و به همین دلیل بود که در مدرسه با جدیت و پشتکار درس می خواندم و حتی به گریه می افتادم اگر احیاناً نمره کامل را در هجی کردن نمی گرفتم. به همین خاطر بود که برای دریافت بالاترین نشان علمی دانشکده سخت تلاش کردم و آن را به دست هم آوردم. و می دانم که اگر این طور نمی شد حسابی دل‌آزرده می شدم.

از ته دل امیدوارم این بی‌قراری، این امید دائم به پیشرفت و نیل به درجات کمال، شکل عجیب و غریبی از خودپسندی نباشد. این، در نظر من دین است. این همان «نیروی انگیزه‌بخش کار و زحمت» است. (و من چه زحمتی کشیده‌ام!) با کار و تلاش بی‌وقفه روی چیزهایی که دوست داشتم، افسون‌های گذرای غم و اندوه و ناراحتی یا خشم را از ذهنم دور کردم، و پس از آن احساس شادمانی و آرامش در خود یافتم.

امیدوارم این بی‌قراری مدام، این علاقه پرشور به کار و کوشش مستمر و حرکت به سوی نیل به درجاتی از کمال، با عشق به زیبایی عجین باشد. حتی چه بسا رابطه خیلی نزدیکی با هم داشته باشند. می دانم که در تأمل بر زیبایی کمال در هنرها، انگار به سپهر دیگری منتقل می شویم (کلمات زیادند اما من نمی توانم کلمات درست را بیابم). موسیقی، مجسمه‌سازی، و در بزرگ‌ترین درجه، نقاشی. (البته وقتی از کمال در هنر حرف می‌زنم منظورم نرمی و لطافت یا «خیره‌کنندگی» در اثر هنری، که «کمالی»

کهنه است، نیست). در مواجهه با ترکیب های رنگی در هنر و در طبیعت (و نه هرگز طبیعت «در» هنر)، اگر بخواهم از توصیفی متداول استفاده کنم، می بینم که قادر نیستم بی اعتنا از کنار آن ها رد شوم؛ چنین احساسی انگار مرا فرا می گیرد و در خود فرو می برد، و من هم متقابلاً واکنش ذهنی خشنی نشان می دهم! کمال و زیبایی در هر حوزه ای مرا به خود جذب می کنند، اما بیشتر از همه در هنر، و در هنر هم در معنای انتزاعی آن. بدون تردید، هر کسی خود را در عواطف و احساساتش منحصر به فرد می انگارد. من در اینجا می گویم در بی قراری قلبم معنایی خاص بخوانم، وقتی همین بی قراری شاید در قلب هر جوان دیگر هم عصرم که در کشور بی قرار ما زندگی می کند، شعله می کشد. می دانم که سر آن ندارم که از قواعد دینی ای پیروی کنم که مانند محوطه هایی که پر از مانع و حصارند، گسترده شده اند. می دانم که شما باید به اینجا بیایید، می دانم که نمی توانید به آنجا بروید. من از شکل دین اکراه دارم. و می دانم که از زندگی بیزار می شدم اگر از حق سعی و تلاش و تقلا برای هدفی که زیبایی کمال را در خود دارد، محروم می شدم.

در راهرو ساختمانم، یک مجسمه یونانی قدیمی از سر یک زن قرار دارد که از مرمر کرم رنگ ساخته شده. این مجسمه یک سال قبل به عنوان بخشی از میراث به من رسید. واقعاً از یونان باستان است، و به استثنای چند اثر زخم کوچک، قرن ها با بینی و ابرو و چانه سالم و بی عیب مانده است. سر از نیمرخ، در برابر دیواری کرم رنگ قرار دارد، و بر روی یک پایه مرمری تیره ایستاده. در روزهای مختلف نور چهره تغییر می کند. گاهی رنگ پریده است، آن قدر رنگ کمی بر پیشانی و چانه و بینی دارد که سر پراحساسش به سختی از دیوار کرم رنگ پشتش متمایز است. در زمان هایی دیگر، نور روشن است، و نیمرخ با خطوط واضح و روشن، با چانه قوی و در عین حال ظریف و ابروانی فکور، متمایز دیده می شود. پیچ و تاب های مویش به همراهی نور تا پشت سرش ادامه دارند، تقریباً تا آنجا که در گره مو به هم می رسند. گردن او قوی و خوش تراش و استوار است. دوست دارم چشم هایم را نزدیک کنم و انگشتانم را بر انحناهای چهره اش بدوانم، و هر بار از کشف مدلی که چشمم نشناخته، هیجان زده شوم. تقریباً گویی نمی توانم پیام چهره اش را بدانم تا اینکه چشمانم را می بندم و عملاً با سر انگشتانم آن را احساس می کنم. او از گالری کلکسیونری آمده، اما با او برای من هیچ تاریخی نیامده. می دانم که

او زیباست و تقریباً کامل است.

وقتی به سر نگاه می‌کنم لحظات خوش بزرگی به من دست می‌دهد و باعث می‌شود بی‌قراری‌ام را با شدت بیشتری احساس کنم، اشتیاقم به فعالیتی که هدف آن نیل به زیبایی و کمال است. در نظر من، زندگی جالب و دلپذیر و شاد است فقط اگر بتوانم فعالیت برای این بی‌قراری‌ای که در جانم است، داشته باشم. می‌خواهم این فعالیت بی‌قیدوبند باشد و هیچ وقت تمام نشود؛ دوست دارم تقریباً همه‌وقت بر اندیشه‌هایم غالب باشد؛ دوست دارم «ذهنی یک‌خط» داشته باشم (البته نه ذهنی بسته به روی اطلاعات، چون دوست دارم در مورد همه‌چیز بدانم) اما دوست دارم قادر باشم خودم را محصور به نیروی خود کنم و موتورم را در یک مسیر پیش ببرم و درم را شبیه صدف ببندم و با شتاب به سوی افق، به سوی نامتناهی یا هر چه نامش است، پیش بروم.

سؤال کرده بودید «دست آخر، گنجتان در کجا نهفته است؟» اگر می‌دانستم، اگر فقط یقین مطلق داشتم و جرئت می‌کردم، می‌گفتم: «در درون خودم!» اما برای جوانی بیست و پنج ساله، گفتن این حرف که فکر می‌کند یقین دارد، مضحک است. شاید می‌توانستم توصیف منسجمی از اندیشه‌هایم راجع به زندگی به شما بدهم اگر قادر بودم آن یک سال و نیمی را که در دانشکده فلسفه می‌خواندم، دوباره به خود جذب کنم. با اینکه یادداشت‌های زیادی برداشتم و خلاصه‌های دقیقی به همراه سرفصل‌ها و زیرفصل‌ها و غیره تهیه کرده بودم، اما یک جورهایی سر رشته را گم کرده‌ام نویسنده‌ای جوان که جایزه‌گو گناهیم را برای اولین رمانش برد، و پر از خوش بینی به زندگی در کل بود، بهار گذشته داستانی برایم تعریف کرد که باعث شد تصمیم بگیرم تلاش دیگری در فلسفه به خرج بدهم. داستان راجع به فیلسوفی به اسم سانتایانا بود. وقتی اسمش را شنیدم، به یاد آوردم که چندین کتاب از او در دانشکده خوانده‌ام. (کم و بیش معتقد بودم او با آن نام، فیلسوفی از شرق دور است. اما این طور به نظر نمی‌رسید. در واقع به نظر می‌رسد او انسانی بود که روزگاری در هاروارد بود!)

داستان به این قرار است: بهار بود. پرتوهای گرم آفتاب و نسیم‌های ملایم تلاش می‌کردند دانشجویان را از کلاس‌ها بیرون بکشند. سانتایانا پشت میزش نشسته بود و برای دانشجویانش مطالبی می‌خواند. مستمعانش با بی‌توجهی نشسته بودند یا روی صندلی لم داده بودند. صدای سانتایانا رفته‌رفته خاموش

شد و چشمانش از روی دانشجویان گذشت و از پنجره بر روی درختی در بیرون از کلاس ثابت شد. برگ های درخت، کوچک و ظریف و سبز و نو بودند. سانتایانا کتاب را بست. سکوتی کوتاه حاکم شد. بعد او برخاست و گفت: «آقایان بهار است!» و کلاه خود را گرفت و رفت و هیچ وقت برنگشت. امیدوارم این داستان راست باشد. امیدوارم رفته باشد و از آن روز به بعد در مسیر خود شادمانه همین طور پیش رفته باشد. او - به گمان من - در جستجوی بی قرارانه چیزی بود، چیزی که بیانگر زیبایی و کمال است. او خوشی خود را - به گمان من - از فعالیت بی وقفه ای که با این جستجو همراه است، به دست می آورد. بی تردید - دست کم من این طور گمان می کنم - مجسمه سازی که آن سر یونانی را از مرمر ساخته در دلش این بی قراری، این میل به جستجوی کمال و زیبایی را داشته. او لذت را از کارش کسب می کرد. شاید چنین بوده که بزرگ ترین شادمانی زمانی به او دست می داده که خطوط و انحناهای این چهره جذاب را بر سنگ مرمر می تراشید. این ماجرا به قرن ها پیش برمی گردد. امروز به هیجان می آیم وقتی وارد راهرو می شوم و این سر یونانی را می بینم و پیام آن را - به گمانم - می فهمم؛ پیام بی قراری دل.

من می خواهم بی قرار باشم، می خواهم همیشه دست در عمل داشته باشم و برای نیل به زیبایی و کمال بکوشم. حتی اگر استعداد آن را نداشته باشم، از لذت عمل برخوردار خواهم بود - و همیشه امید هست. لا اقل در قلبی جوان و بی قرار چنین است.

کسان دیگری که شما به آن ها نامه نوشته اید، لابد پاسخ های روشنی به شما داده اند. دوست دارم بدانم پاسخ های آن ها چیست. دوست دارم بدانم پاسخ جورج برنارد شاو چه بود. او زمانی به من گفته بود تنیس را باید در علفزار بازی کرد، با علف هایی بلند و بدون هیچ توپی. لا اقل، آنچه به شما گفتم چیزهایی است که واقعاً به آن ها اعتقاد دارم!

شما باید چند چیز را به یاد داشته باشید وقتی نامه ام را ارزیابی می کنید: اول اینکه من جوان ترین عضو فهرست شما هستم. و دوم اینکه من تنها کسی هستم که در فهرست شما با ماهیچه پیش رفته نه با مغز!

با احترام فراوان

هلن ویلز مودی

پی‌نوشت: من نتیجه گرفتم که بی‌قراری نوعی بیماری است. در مورد تنیس زیاد حرف نزدm چون تحت عنوان «فعالیتی به سبب بی‌قراری» جای می‌گیرد.

پس از پی‌نوشت: اگر رنگ کافی، کارگاهی بزرگ و نور خوب داشتم – همیشه هزاران چیز برای نقاشی کردن وجود دارد – آنقدر در فعالیتِ نقاشی کردن خوشبخت بودم که اهمیتی نمی‌دادم اخترشناسان چه پیش‌بینی می‌کنند یا زیست‌شناسان چه می‌گویند یا عشق به چه می‌گویند یا چه اتفاقی برای دین افتاده است. مطمئنم که به‌طور نفرت‌انگیزی خودخواه هستم.

فصل یازدهم: اندیشه‌هایی از زندان

اوئن سی. میدلتون: محکوم حبس ابد شماره ۷۹۲۰۶، زندان سینگ سینگ، نیویورک
 برای ناشران این موقعیت پیش آمد که نسخه‌ای از نامه اولیه را برای مردی بفرستند که به تازگی به
 عنوان چهارمین مجرم، محکوم به حبس ابد شده بود. زندگی از دیدگاه کسی که این طور ناعادلانه
 محکوم به ظاهراً چنین آینده تهری‌ای شده بود، چه معنایی داشت؟
 پاسخ آن قدر سنجیده بود و آنقدر بیان خوبی داشت که سزاوار بود جایی در این گردآوری داشته باشد.
 باورم نمی‌شود که قادر نیستیم از چنین هوش سرشاری استفاده‌ای بهتر از محبوس کردن دائمی او
 پیدا کنیم.

نویسنده و فیلسوفی برجسته در پی پاسخ به پرسشی قدیمی است: معنی یا ارزش زندگی انسان چیست؟
 ناشر برجسته‌ای هم از من پرسیده بود چگونه موفق می‌شوم در چنین شرایطی زندگی را تاب بیاورم.
 من – مردی که محکوم به حبس ابد است – در پاسخ به فیلسوف می‌گویم که معنی زندگی برای من،
 بستگی دارد و محدود است به توانایی‌ام در تشخیص حقایق بزرگ زندگی و آموختن و بهره بردن از
 درس‌هایی که زندگی به ما می‌آموزد. خلاصه اینکه زندگی فقط از این‌رو ارزش دارد که من عزم می‌کنم
 برای ارزشمند کردن آن تلاش کنم

و به ناشر می‌گویم که زندگی حتی پشت دیوارهای زندان، می‌تواند فوق‌العاده جالب و ارزشمند باشد، به
 همان اندازه که برای کسانی که در بیرون از زندان هستند چنین است. در اینجا همه چیز بستگی دارد
 به ایمانی که انسان به صحت و استواری فلسفه خود دارد.

فلسفه زندگی من فلسفه‌ای راحت و خودمانی است و ترکیبی از بسیاری اعتقادات ساده است که
 حقیقت، ستاره راهنمای آن‌هاست. من با تکیه بر توانایی‌ام در درک زندگی به شکل حقیقی آن، به آن
 تعادل ذهنی روانی‌ای دل می‌بندم که بدون آن خود را گمگشته در توده‌ای از حدس و گمان‌ها و تأملات
 متناقض می‌یابم. فیلسوف استدلال می‌کند که «ناگزیر به این نتیجه می‌رسیم که بزرگ‌ترین اشتباه در
 تاریخ بشر، کشف حقیقت بود. کشف حقیقت ما را خوشبخت نکرد، چون حقیقت زیبا نیست. کشف
 حقیقت، ما را آزاد نکرد مگر از پندارهایی که تسلی‌مان می‌دادند و از قیدهایی که ما را حفظ می‌کردند.

کشف حقیقت هر دلیلی برای وجود داشتن را از ما گرفته است به جز لذت‌های لحظه‌ای و امید ناچیز فردا را.» اگر خوشبختی ما و دلیل ما برای وجود، به تمایل ذاتی مان به تسلی جُستن از پندارها و خرافه‌ها و سنت‌های غلط متکی باشد، در آن صورت می‌توانم با این نظر موافق باشم. باید ناخرسند باشیم وقتی حقیقت ما را از تسلی خاطر قابل تردیدشان محروم می‌کند، اما چنین نمی‌کند.



حقیقت زیبا نیست، زشت هم نیست. چرا باید یکی از این‌ها باشد؟ حقیقت حقیقت است، همان‌طور که عدد و رقم، عدد و رقم است. وقتی کسی می‌خواهد وضعیت دقیق کار و کسب خود را بسنجد، از اعداد و ارقام استفاده می‌کند. اگر ارقام حاکی از وضع غم‌انگیز کسب او باشند، آن‌ها را محکوم نمی‌کند و نمی‌گوید آن‌ها نامطبوع‌اند و متهمشان نمی‌کند که او را از توهم درآورده‌اند. پس چرا باید حقیقت را محکوم کند وقتی حقیقت در امور زندگی فقط به او خدمت کرده همان‌طور که اعداد و ارقام در کارهای تجاری به او خدمت کرده‌اند؟ رگه‌بت‌پرستی در طبیعت ما، چهره‌ای از حقیقت را پیش خود مجسم می‌کند که جامه‌ای سلطنتی پوشیده، و وقتی حقیقت به صورت متواضعانه خود و با لباس ساده بر ما ظاهر می‌شود، فریاد می‌زنیم: «سرخورگی». عرف و سنت باعث شده‌اند حقیقت را با اعتقاداتمان اشتباه بگیریم. عرف، سنت، و حالت زندگی کردنمان ما را به آنجا سوق داده‌اند که باور کنیم نمی‌توانیم خوشبخت باشیم مگر تحت شرایط فیزیکی خاصی که با آسودگی‌های مادی خاصی همراه هستند. این حقیقت نیست، این اعتقاد است. حقیقت به ما می‌گوید که خوشبختی، حالتی از رضایتمندی ذهنی‌روانی است. رضایتمندی را می‌توان در جزیره‌ای دورافتاده، در شهری کوچک، یا در خانه‌های اجاره‌ای شهرهای بزرگ یافت. می‌توان آن را در کاخ‌های ثروتمندان یا کوخ‌های فقیران یافت محصور بودن در زندان موجب بدبختی نمی‌شود؛ اگر غیر از این بود همه کسانی که آزادند خوشبخت بودند. فقر موجب بدبختی نمی‌شود؛ اگر غیر از این بود ثروتمندان خوشبخت بودند. آنان که در شهرهای کوچک زندگی می‌کنند و می‌میرند اغلب خوشبخت هستند، یا خوشبخت‌تر از خیلی از کسانی‌اند که تمام زندگی‌شان را در سفر سپری می‌کنند. زمانی سیاه‌پوست مسنی را می‌شناختم که نمی‌توانست معنی ساده‌ترین کلمات را بگوید، با این حال او خوشبخت‌تر از استاد دانشگاهی بود که برایش کار می‌کرد. هندی‌ها خوشبخت‌اند، همین‌طور چینی‌ها، آفریقایی‌ها، اسپانیایی‌ها، و ترک‌ها. شمال، جنوب، شرق و غرب، همه آدم‌هایی خوشبخت دارند. آدم‌های مشهوری هستند که خوشبخت‌اند، و آدم‌های خوشبخت زیادی هستند که زندگی‌های ناشناخته‌ای دارند و مشهور نیستند. خوشبختی نه نژادی است، نه مالی، نه اجتماعی، نه جغرافیایی. پس خوشبختی چیست و از چه چاه

عمیقی می‌جوشد؟

عقل به ما می‌گوید که خوشبختی شکلی از رضایتمندی ذهنی روانی است و – اگر این حرف درست باشد – اقامتگاه منطقی آن باید در درون ذهن باشد. به ما گفته‌اند ذهن این توانایی را دارد که از ماده فراتر برود. آیا در اشتباه هستیم اگر تلقی کنیم که تحت هر شرایطی، حتی در زندان، می‌توان به رضایتمندی ذهنی دست یافت؟

هستند کسانی که می‌خواهند ما باور کنیم اندیشه، اکتشاف و اختراع آشکارا نشان می‌دهند که زندگی کسب و کاری بی‌ثمر و ناامیدکننده است و بشر موجود درمانده‌ای است که محکوم به شکست و فراموشی است. و از این چشم‌انداز تیره و تار، انسان برمی‌گردد و با تعجب می‌گوید: «فایده این همه چیست؟»

تاریخ طبیعی به ما می‌آموزد که در طرح بزرگ تحول زیستی، که تنها پیشرفت حقیقی و نه مقایسه‌ای محسوب می‌شود، آن شکل‌هایی از حیات که در سازگاری با تغییرات زیستی ناتوان بودند، به کلی محو و نابود شدند. آن‌ها بی‌بهره از آن غریزه سازنده‌ای بودند که ما «اختراع و ابداع» می‌نامیم. زندگی مدام در حال تغییر است، و گسترش اندیشه و اختراع و ابداع این توانایی را به ما می‌دهد که خود را با این تغییرات وفق دهیم. درواقع تناسب و شایستگی ما، تنها امید بقایمان، بستگی دارد به زاینده‌گی نوآوری‌مان. ماهی دوره ماقبل تاریخ، وقتی در سیر زیستی خود پا پیدا کرد و با آن از زیستگاه اولیه خود بالا رفت، همان قدر نوآور بود که برادران رایت بودند. تی. اس. الیوت در سرزمین بی‌حاصل^{۱۷} تصویری بسیار متقاعدکننده از جهانی آشفته پیش رویمان می‌گذارد. اما من جرئت می‌کنم و مقدمه‌ای را که او این تصویر را بر اساس آن ترسیم می‌کند، زیر سؤال می‌برم. علم، اکتشاف، اندیشه، و استدلال و قیاس به ما می‌گویند که جهان نماد زنده نظم و قاعده‌مندی است، و تحول زیستی فقط بر طبق معیارهای انسان در مورد کوری، کور است. دیگر اینکه بی‌نظمی و آشفته‌گی فقط در ذهن‌های انسان‌ها وجود دارد. عقل به ما اجازه نمی‌دهد که زندگی را طور دیگری ببینیم. در نظر من، زندگی شبیه رودخانه است و پیوسته به پیش می‌رود. گرداب‌ها و جریان‌های مخالف هم وجود دارند اما جریان اصلی رو به جلو است.

زندگی نمی‌تواند پسرفت کند، انسان هم نمی‌تواند. انسان بخشی اصلی از عالمی است که در آن زندگی می‌کنیم، عالمی که دائم در جنبش و حرکت است و به طرف سرنوشتی مقرر پیش می‌رود. اینکه حیات امری اتفاقی است نظریه‌ای است که می‌خواهم آن را بپذیرم، اما نتیجه‌اش این نیست که حیات لزوماً بی‌معنی است. هر انسانی که آن قدر عمیق می‌اندیشد که به این نتیجه می‌رسد زندگی فاقد معنی است، مطمئناً باید انسان عاقلی باشد. انسان‌های عاقل کارهای بی‌معنی انجام نمی‌دهند، با این حال این طرفداران این مشرب به زندگی ادامه می‌دهند. واداشته می‌شوم از این موضوع نتیجه بگیرم که آن‌ها همدلی کامل با مشرب خود ندارند. هر بار که روزنامه‌ای را برمی‌دارم و مطلبی راجع به کسی می‌خوانم که خودکشی کرده، می‌گویم: «او کسی بود که واقعاً اعتقاد داشت زندگی فاقد معنی است.» کسانی که انتقاد می‌کنند عصر ماشین منادی انحطاط نژاد شده، این نکته را در نظر نمی‌گیرند که کار دستی امری طبیعی نیست بلکه از عادات‌های اکتسابی انسان است. کار یدی وسیلهٔ زمختی بوده که انسان بدوی به مدد آن تلاش می‌کرده خود را به سازگاری برساند و از گزند حوادث در امان بماند؛ روشی برای انجام آن وظایفی که زندگی بر دوشش می‌گذاشته و غلبه بر آن موانعی که زندگی پیش پای او می‌گذاشته. ماشین تنها یک تسریع‌کننده است؛ وسیلهٔ مؤثرتری است برای همان غایت و هدف گذشته، یعنی تلاش برای عقب‌نماندن و ادامهٔ حیات دادن. انسان همان‌طور که نحوهٔ زیستن خود را تغییر داده، باید افکار، عادت‌ها، و شاید حتی شکل خود را هم تغییر دهد. در گذشته، در سده‌های خیلی دور، انسان چندین تغییر و دگرگونی فیزیکی ایجاد کرده است، چرا در آیندهٔ دوری که به طرف آن رهسپاریم چنین نکند؟ حیات از اعماق دریا تا قسمت‌های کم‌عمق بالا آمد، و از قسمت‌های کم‌عمق هم برآمد و تا خشکی ادامه پیدا کرد.

امروز غروب در حیاط زندان، در میان زندانی‌های دیگر ایستاده بودم، با چشمانی رو به آسمان، خیره به منظرهٔ بزرگ و زیبای کشتی هوایی لس‌آنجلس که با شکوه و عظمت بالای سر ما شناور بود. به ذهنم خطور کرد که همان‌طور که موجودات ماقبل تاریخ با تلاش و تقلا از دل دریا به سطح خشکی رسیدند، انسان هم تلاش می‌کند از خشکی فراتر برود و در آسمان سیر کند. چه کسی جرئت می‌کند انکار کند که روزی، انسان از این هم بالاتر خواهد رفت و با کوشش خستگی‌ناپذیر خود به فضای بین سیاره‌ای

راه خواهد یافت و از آن، دانشی به چنگ خواهد آورد که او را قادر می‌کند زندگی‌اش را تا سطح سیاره‌ای بسیار رفیع‌تر از این سیاره، سیاره کنونی ما، بالا بکشد، همان‌طور که سیاره ما بالاتر از وضع سیاره انسان ماقبل تاریخ است.

نمی‌دانم تقدیر ما را به چه غایت و مقصد بزرگی هدایت می‌کند؛ اهمیت چندانی هم برایم ندارد. مدت‌ها پیش از رسیدن به آن نقطه، من نقشم را بازی کرده‌ام و حرف‌هایم را زده‌ام و از دنیا رفته‌ام. تمام دلمشغولی من این است که نقش خودم را چطور ایفا کنم. تسلی‌خاطر، الهام، و گنجینه‌ام، در علم به این نکته نهفته است که من جزئی جایگزین‌ناپذیر از این حرکت بزرگ، حیرت‌انگیز و پیش‌رونده‌ای هستم که زندگی نام دارد و می‌دانم که هیچ چیز - نه طاعون، نه درد جسمی، نه افسردگی، و نه حتی زندان - نمی‌تواند این نقش را از من بگیرد.

اوئن سی. میدلتون

فصل دوازدهم: شکاکان سخن می‌گویند

آخرین گروه، متشکل از شکاکان است. شاید کار را باید با آن‌ها به پایان ببریم – فقط اگر به یاد بیاوریم که در تحلیل نهایی، پرسش ما بی‌پاسخ است.

برتراند راسل

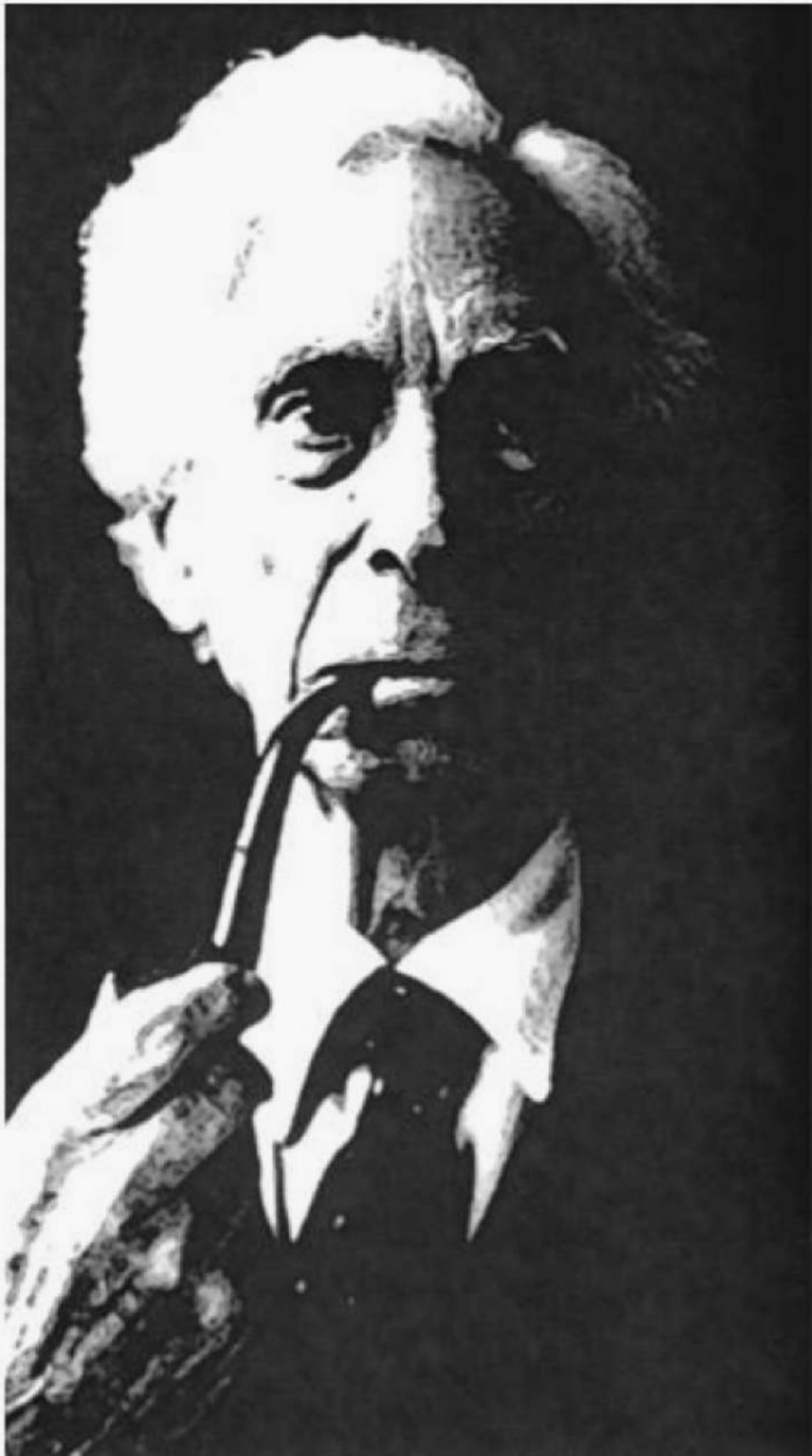
اول از همه، مرد نامتعارف انگلیس، مبهوت‌کننده همه خویشان‌داران، و در زمان حاضر عامل وحشت قریب‌الوقوع مجلس اعیان.

آقای دوران‌ت عزیز

متأسفم که می‌گویم در حال حاضر، مشغول‌تر از آنم که خاطر جمع باشم زندگی هیچ معنایی ندارد... به نظر نمی‌رسد بتوانیم قضاوت کنیم که نتیجه کشف حقیقت چه بوده، زیرا تا به حال هیچ حقیقتی کشف نشده است.

با احترام

برتراند راسل



کنت هرمان کایزرلینگ

دومین و صادقانه‌ترین پاسخ، از کسی است که به اضافه شدن به قلمرو نویسندگی دیگر اهمیت نمی‌دهد.

آقای دوران گرامی

مطلقاً امکان ندارد بتوان به چنین سؤال‌هایی که مطرح کردید، به شکلی جدی در قالب نامه پاسخ داد. گذشته از این، اگر بخواهم نظراتم را در این زمینه بیان کنم ترجیح می‌دهم به جای اینکه موادی برای کتاب نویسندگی دیگر فراهم کنم، خودم آن‌ها را ارائه کنم.

ارادتمند

کنت هرمان کایزرلینگ

جورج برنارد شاو

و آخرین، کوتاه‌ترین و شاید خردمندانه‌ترین پاسخ، از مردی است با سری بزرگ و چهره‌ای تولستویی: جورج برنارد شاو، با کلماتی موجز و همراه با دقت و وسواس:

آخر من از کجا بدانم؟

آیا خود سؤال اصلاً معنایی دارد؟

به این ترتیب، به پایان خط می‌رسیم. اما چگونه باید به این مسئله بی‌رحم جواب داد؟ آیا ممکن است معنی زندگی را بدون بیرون رفتن از آن و داوری کردن آن، به چنگ آورد؟ و کدامیک از ما می‌توانیم این کار را بکنیم؟ این، نقطه پایان خوش جستجوی ماست، مصداقی نگران‌کننده از تعریف قدیمی متافیزیک: «در سوراخی تاریک، گشتن به دنبال موشی که آنجا نیست.» پس آیا باید دست از جستجویمان بکشیم؟ به هیچ وجه. اکنون وقت آن است که خودمان با مسئله روبرو شویم.



بخش سوم: نویسنده پاسخ میدهد

بخش سوم: نویسنده پاسخ میدهد

فصل سیزدهم: دربارهٔ معنی زندگی

نامه از افراد مختلف دریافت کردم، که اعلام کرده بودند قصد دارند به من می‌دانم هیچ‌یک از این آدم‌های متشخص – که من را با تراژدی‌های خود را نکشتند. ولی من نباید این موضوع را به حساب استحکام برهان‌های خود آن امور عقلی شکننده، لامحاله در برابر عواطف یا یأس و ناامیدی، را به حساب واقعیت درد و رنج بگذارم. شاید چیزی به اسم ارادهٔ معطوف به نقطهٔ ترس از مرگ هست؛ همان‌طور که هیچ «غریزهٔ اجتماعی» وجود ندارد ی در میان است.

من با آن‌ها را آورده‌ام و در حاشیه، نکاتی در مورد پرسش‌هایی که در فصل اول افزوده‌ام.

انهٔ خودکشی

بالبالو وقوع تو را دریافت کردم و تحت تأثیر مقدمه‌هایی که برای نتیجه‌گیری گرفتم. اینکه حتی ساده‌ترین انسان هم قصد خودکشی دارد، کیفرخواستی است که توجه هر دانشجوی امور انسانی را به خود جلب می‌کند. و روند روزمرهٔ واقعیت‌هایی است که در یک فلسفهٔ صادق باید مورد نظر قرار بگیرد. مرگ سیر زمان است که اهمیت چندانی در چشم طبیعت ندارد: «آدم‌ها از همان باید رفتنشان از اینجا را تاب بیاورند.» چیزی که در تو برایم جالب‌توجه است میدی‌ات و جمع‌بندی کلی‌ای است که طی آن همهٔ زندگی و معرفت را مانند دس، دلسردکننده و بی‌هوده می‌یابی.^{۱۸} از تو می‌خواهم لحظاتی با من وارد آن پلیس را می‌دانم که پس از خواهش و تمنای زیاد، کسی را که قصد کرد که دست نگه دارد تا راجع به آن موضوع با هم حرف بزنند. در پایان، اگر

یادت باشد، هر دو از پل به پایین پریدند. ممکن است در بحث با تو بر سر ارزش زندگی، به جای اینکه تو قانع شوی من در مورد جذابیت مرگ قانع شوم. اما من بختم را می‌آزمایم.

توافق با اهل خودکشی

اجازه بده از همین اول اعتراف کنم که من نمی‌توانم به هیچ معنای مطلق یا متافیزیکی‌ای، به سؤال تو در مورد معنی زندگی جواب بدهم. تردید دارم معنی و مفهومی غایی برای هر چیز وجود داشته باشد، گرچه می‌دانم که ذهن‌های کوچک ما هرگز به کُنه آن راه پیدا نمی‌کنند. چون معنای هر چیزی باید در ربط و نسبت آن چیز با کلی که جزئی از آن است، نهفته باشد. و چگونه تکه یا لحظه‌ای از حیات - مثل تو و من - می‌تواند وانمود کند که از کلاف فردی خود بیرون آمده و تمامیت اشیاء و موجودات را از نظر گذرانده یا فهمیده است. ما با واژه‌هایی مانند جهان و حیات، ابدیت و نامتناهی، آغاز و انجام، بازی می‌کنیم. ولی ته دلمان می‌دانیم که این‌ها فقط علامت جهل‌اند. ما هیچ وقت نخواهیم فهمید که آن‌ها چه معنایی باید داشته باشند. فلسفه، پس از معزول کردن خدا، انسان را در جای او قرار داد و مفاهیمی جهانی و چشم‌اندازهایی کیهانی به او ارزانی کرد که به معنای دقیق کلمه فقط به عقلی عالی و فوق‌طبیعی تعلق دارند.

شاید اگر بی‌غل و غش با محدودیت‌های ذهنی‌مان روبرو شویم، برخورد فروتنانه‌تری با بدبینی‌مان داشته باشیم. باید تصویر تیره و تاری را که علم معاصر از جهان ترسیم کرده، شکلی گذرا در شهر فرنگ گمان‌های انسانی ببینیم. باید به یاد داشته باشیم که هیچ چیز قطعی یا پایداری در مورد این تصویر وجود ندارد، و آینده احتمالاً به آن خواهد خندید همان طور که ما امروزه به آکوئیناس و آنسلم، و اسکوتس و آبلار می‌خندیم. بیا اخترشناسان را خیلی جدی بگیریم. آن‌ها نه می‌دانند سیاره‌ما از کجا آمده و نه می‌دانند به کجا متکی است و کی آغاز شده و چه زمان از هستی بازمی‌ماند؛ در حقیقت آن‌ها هم مثل فلاسفه حدس‌زنندگان بزرگی هستند. و اما در مورد زمین‌شناسان: نقشه‌نگاری پرشور آن‌ها از زمین در دوران پیش از تاریخ فقط بازی جذاب و فریبنده تخیل است. آن‌ها نمی‌توانند در مورد قاره‌ها و دریا‌های خود مطمئن باشند. و شاید لایه‌های فسیلی تکاپو کرده‌اند تا این خوانندگان حیران صخره‌ها را بفریبند. آن‌ها نمی‌دانند انسان چند ساله است و اینکه آیا «عصر یخبندان» واقعاً وجود داشته یا نه، و آیا

آن پایانی بر تمدن خواهد بود. فیزیکدان‌ها نمی‌دانند ماده چیست، زیست‌شناسان نمی‌دانند حیات چیست، روان‌شناسان نمی‌دانند هشیاری چیست. جزمیات شجاعانه آن‌ها تأکیدهایی گذرا بر اجزاء یا وجوهی است که با کل‌ها اشتباه گرفته شده‌اند. تو نباید بر اساس این فرضیه‌های پا در هوا، به مغزت شلیک کنی. اگر این کار را بکنی به فهرست بلندبالای مردگان مقدسی می‌پیوندی که برای محالات مرده‌اند. باید یاد بگیریم که حتی به دانشمندان هم شک داشته باشیم.

کمی مضحک به نظر می‌رسد که ناامیدی خود را بر فلسفه‌ای ماشین‌وار بنا کنی که اسپنسر برای ما به جا گذاشته، که یادگاری است از سادگی دوران میان‌ویکتوریایی او. در حالی که منتقدان و رمان‌نویسان ماشین‌انگاری را مفروض و مسلّم می‌گیرند، علوم که چنان شجاعانه برای آن می‌جنگیدند، در آن تردید کرده‌اند و در برابر پیچیدگی و یکدندگی اتم‌ها و سلول‌ها با سردرگمی عقب نشسته‌اند. بعید است نفوس شخصی نامیرنده داشته باشیم؛ اما از این هم بعیدتر این است که ما انسان‌ها ماشین‌هایی باشیم که به صورت ماشین‌وار غصه ماشین‌انگاری‌مان را بخوریم. چنین فلسفه‌ای دلیل خودکشی نیست؛ دلیلی است بر قاه‌قاه خندیدنی که همه جزمیات را از آزمایشگاه‌های متزلزل مصون از خطا جارو می‌کند و دور می‌ریزد.

آنچه در علم می‌توانیم در موردش مطمئن باشیم مفروضات متافیزیکی‌اش نیست بلکه دستاوردهای فیزیکی آن است؛ کشتی بخار، هواپیما و بهداشت عمومی، کمی واقعی‌ترند از تبدیل مایعات جوشان در لوله‌های آزمایشگاه به فلسفه. شبانه در نیویورک پرواز کن و شجاعت و قدرت بی‌محابای این ماشین‌هایی که انسان نام دارند را احساس کن؛ بدون عذاب وجدان، شور و هیجان سرعت و مخاطره را بپذیر؛ از واقعیت‌های علم حظ ببر، و به نظریه‌های استعلایی‌شان بخند. هیچ حدّ و مرز دانستنی برای کارهایی که این میمون شلوارپوش با کشفیات فزاینده خود می‌کند، وجود ندارد. شک نیست که او روزی موتورهایش را به دور و بر ستارگان می‌فرستد، و مجرمانش را به سیاره‌های دوردست تبعید می‌کند. اگر بر مردن اصرار داری، متعهدانه تن به خطر بده و در افزودن بر این کشفیات نقشی به عهده بگیر؛ پیه آزمایش‌های پزشکی و مکانیکی را به تن خود بمال و به زندگی و مرگ خود معنی و مفهوم ببخش. اما هر کار می‌کنی، از فلسفه نمیر.

اگر از علم به صنعت و سیاست، به عنوان دعوت و مشوقی به خودکشی گذر کنی، چه بسا جای پای مطمئن‌تری برای پرتاب خود به ابدیت بیایی. من با تو موافقم که زندگی اقتصادی و سیاسی ما سروسامان ندارد و آشفته است، و می‌پذیرم که اگر نتوانیم نظام بهتری برای سامان دادن به کار و حکومت بر جهان ابداع کنیم، شاید بهتر باشد که زمین را به گونه‌ها یا تباری دیگر بسپاریم. راست است که همه حکومت‌ها ما را می‌آزارند، و راست است که انسان‌ها تحت حکومت‌های پادشاهی و اشرافی

همان قدر دچار ظلم و بدحکومتی بوده‌اند که در دموکراسی رشوه‌ها و غارت‌های کنونی‌مان؛ و شاید در خشم و نفرت‌مان نسبت به زوال اقتصاد آزمند در قرن حاضر، از سر ناسپاسی خلاقیت خروشان آن در قرن نوزدهم را فراموش می‌کنیم – ولی هیچ نظام دیگری تا به حال چنین ثروتی تولید نکرده یا به این اندازه اسباب رفاه را گسترش نداده است. اما من نمی‌خواهم با خوشبینی‌ای واهی بر این چاه‌های فاضلاب پر نشسته زندگی عمومی‌مان سرپوش بگذارم. بهتر است در موردشان اغراق کرد تا آن‌ها را کوچک جلوه داد، به این شرط که اجازه ندهیم دیدگاه ناقص‌مان ما را افسرده کند یا روزگارمان را با یأس و ناامیدی‌ای بی‌حاصل خراب کند. به یاد داشته باشیم که همین حرص و ولعی که این طور به دقت بر ثروتمان متمرکز شده و اینقدر قدرت خریدش را کاهش داده، در نفوس‌مان هم نهفته است؛ تفاوت در انگیزه آدم‌های ثروتمند و خودمان به ندرت به دغدغه‌های وجدانی برمی‌گردد، بلکه معمولاً تفاوتی است در فرصت‌ها و مهارت‌ها. در نهایت، ما همه با هم گناهکاریم. بیا دست از گله کردن از دیگران برداریم و شر را از قلب‌هایمان ریشه‌کن کنیم.

هرچند، ریشه‌های حرص ما چنان رگ و ریشه‌های قوی و عمیقی در زیست‌شناسی و تاریخ دارد که نباید انتظار ریشه‌کشی آن‌ها را در طول یک نسل یا یک قرن داشته باشیم. نیاکان ما وقتی غذا پیدا می‌کردند تا خرخره می‌خوردند؛ و در این بی‌یقینی بدوی بود که حرص آدمی زاده شد. ردیلت‌های ما روزگاری فضیلت بودند؛ ضرورتی بودند در تلاش برای وجود و ادامه حیات. آن‌ها خراجی‌اند که به اصل و نسب خودمان می‌پردازیم. باید این آثار بازمانده را با شکیبایی بپذیریم، مثل آپاندیس و غده‌های اضافی. تا وقتی زندگی امن و آرام است و هیچ آدمی برای غذای خود و بستگانش نگران نیست، انسان‌ها حریصانه به کسب کردن ادامه می‌دهند و برای روزهای مبادا احتکار می‌کنند. شاید این انگیزه را باید به مدد تضمین حکومتی و انضباط در کار و حقوق و دستمزد برای همه کنترل کرد. شاید از طریق تکثیر ثروت و رشد آینده‌نگری و نظم، حرص رو به کاهش بگذارد همان طور که ترس کاهش پیدا کرده است.

در این حال، طبیعی است که مردم مال‌اندوز و زیاده‌طلب شوند، و آدم‌ها را بر اساس موفقیت‌شان در کسب امنیت ارزیابی کنند، و طبیعی است که ملت‌ها بر حسب قدرت اقتصادی‌شان ترقی یا افول کنند.

و در پایان باید اعتراف کرد که نان مهم‌تر از کتاب‌هاست، و هنر امری تجملی است که به سرپنجه ثروت ممکن شده است. اگر این چیزها را در جایگاه تاریخی‌شان ببینیم نباید کفری شویم یا مغزمان را متلاشی کنیم، چون فقط اکثریت مردم ما غذا و لباس، سرپناه و اتومبیل، مدرسه و کتابخانه، و حتی برابر با ثروتمندان برای پذیرفتن تبلیغات و نوای ساکسیفون‌ها از هوا و قتل و زنا از سالن‌های سینما دارند. باید متوجه این واقعیت باشیم که حتی در حالت یأس هم چیزها بهتر از زمانی‌اند که جوان بودیم، و باید عزم کنیم که آن‌ها را برای فرزندانمان از این هم بهتر کنیم.

آیا راست است که پیشرفت توهم است. بله، اگر مقصود پیشرفتی بی‌وقفه و عمومی و دائمی باشد. پیشرفت، چنان‌که در تاریخ می‌بینیم، دستخوش موانع و مشکلات و حتی ناکامی‌های بسیار شده است و هرگز این طور نبوده که به‌طور یکنواخت در خطی مستقیم پیش برود (پیشرفت ما در علم و صنعت اکنون هم عرض پیشرفت در فلسفه و هنر نیست)، و احتمالاً در زمانی دور همه آثارش از بین خواهد رفت. اما شک کردن در وجود آن به دلیل اینکه زمانی به پایان می‌رسد، به این می‌ماند که آفتاب را توهم بخوانیم چون غروب می‌کند. حتی آن پایان دور برای پیشرفت هم یک فرض است که در اینجا از روی گشاده‌دستی بحث‌انگیز مورد تصدیق قرار گرفته؛ ما در مورد آن مطمئن نیستیم. ضمن اینکه شواهد و قراین بیشتری برای این باور وجود دارد که جایگاه مادی و فیزیکی و ذهنی انسان متوسط‌الحال بر روی کره زمین امروز – که خوب و بد آن به اندازه آن جایگاه است – بالاتر از آن چیزی است که تاکنون بوده. دانشجویان از دوران خودشان دلسردند چون انسان میان‌مایه دور و بر خود را با انسان‌های استثنایی گذشته مقایسه می‌کنند؛ اما وقتی کمی بیشتر مطالعه کنند درمی‌یابند که همه آتنی‌ها نابغه نبوده‌اند و همه نابغه‌ها هم قدیس نبوده‌اند؛ آن‌ها پشت افلاطون و آریستیدس، دموکراسی‌ای فاسد، زنانگی‌ای سرکوب‌شده، مردمانی خرافی، و اراذل و اوباشی وحشی کشف می‌کنند.

دولت‌ها می‌آیند و می‌روند، و تمدن‌ها در مقیاسی بزرگ از بین می‌روند؛ اما بخش اعظمی از این فرهنگ‌های «مرده» باقی می‌مانند که اگر عمری را هم به کار جذب پاره یونانی میراث ذهنی‌روانی خود اختصاص دهیم، احتمالاً باز نمی‌توانیم بر همه آن احاطه پیدا کنیم. اورپیدس و ارسطو نمرده‌اند؛

کنفوسیوس و لوکرتیوس معاصران ما هستند؛ حتی حمورابی و پتاح حوتب از چهار هزار سال به طور واضح با ما سخن می‌گویند. و ابزار ما در حفظ و انتقال و انتشار این میراث فرهنگی فزاینده در قلمرو معرفت، اخلاقیات و هنرها، امروزه بسیار فراوان‌تر از هر دوره دیگری در گذشته است. غم‌انگیزترین منظره در تمدن ما نه فقر، بلکه خراب شدن بافت اخلاقی نسل است. داوری در این زمینه دشوار است، و این دشواری تا اندازه‌ای به دلیل مختصر بودن تجربه‌های ماست و تا اندازه‌ای هم به این دلیل که ما اخلاقیات امروز را با معیارهای دیروز مورد قضاوت قرار می‌دهیم. ما فراموش می‌کنیم که این معیارها برای زندگی کشاورزی ساخته شده‌اند و نمی‌توانند در عصری صنعتی و شهری اعتبار مطلق داشته باشند. مضحک است انتظار داشته باشیم کسانی که ازدواج را تا سی سالگی به تأخیر می‌اندازند و در میان هزاران هزار تماس و فرصت و محرک شهر زندگی می‌کنند، از اخلاقیات اجتماعی روستایی پیروی کنند. هر روزگاری اخلاقیات خودش را دارد. هرچه مردان و زنان بیشتری می‌بینم، کمتر نسبت به آن‌ها دید انتقادی در پیش می‌گیرم؛ آن‌ها به نصف آن بدی‌ای که روزنامه‌ها و تصاویر متحرکشان وانمود می‌کنند، نیستند. علتش این است که آن‌ها چنان به شکلی بی‌روح موقر و محترم‌اند، که نیاز دارند برای برآوردن غیرمستقیم انگیزه‌ها و تمایلات باستانی به چندهمسری و تعقیب شکار، روزنامه‌ها و فیلم‌هایشان بوی بی بند و باری جنسی و جرم و جنایت بدهند. با این همه، به نظر می‌رسد فساد و تباهی نامحسوس، نه چندان در اخلاقیات که در خلق و خو، در مردم ما شروع شده است. به واسطه حکمت قانون‌گذارانمان، فقط آدم‌های باهوش ممکن است از بارداری جلوگیری کنند، درحالی که احمق‌ها دستور دارند تولید مثل کنند و بر جمعیت نوع خود بیفزایند. در نتیجه، اقلیت تحصیل کرده (فقیر یا غنی) سهم جمعیتی کمتری در نسل بعد خواهند داشت و اکثریت تحصیل نکرده با زاد و ولد بیشتر، جمعیت بیشتری خواهند داشت. ما در هر نسلی، به مدد تحصیل و آموزش، مغزی برای جامعه خود می‌آفرینیم و بعد، به علت تأثیر زیانبار قانون‌گذاریمان به حال خصوصیات ارثی، دوباره آن را از بین می‌بریم. تحصیل کرده‌ها سرخورده می‌شوند و خرافه، همان بی‌آبرویی که ولتر فکر می‌کرد آن را له و لورده کرده بود، مثل قبل شکوفا می‌شود و پیشرفت را به حال خود می‌گذارد که به دست بخش نامطمئن و نازای نژاد، به وجود بیاید و حفظ شود. راز فساد سیاسی ما

و مواد خام «ماشین‌های» شهری‌مان، در همین تولید مثل بی‌قاعدهٔ ارادل و اوباش نهفته است. دموکراسی از پا می‌افتد چون «همیشه اکثریتی از احمق‌ها وجود دارد.»

شاید به این ترتیب، آمریکایی‌های گونهٔ قدیم، که سرشار از عزم و اراده و استقلال بودند، زاد و رود خود را از دست می‌دهند و منقرض می‌شوند و گونهٔ دیگری که پایه و مایهٔ کمتری در اندیشه و شجاعت دارند، جای آن‌ها را می‌گیرند. سنت آزادی فردی ما، کارگردان فیلم و تولیدکنندهٔ تئاتر را آزاد گذاشته که با هرزه‌نگاری و به نمایش گذاشتن تصاویر سکسی و شتاب دادن بی‌پروا به رشد جنسی جوانان ثروت بیندوزند. و امیالی که به این ترتیب پیش از موعد تحریک شده‌اند و چنین تسهیلات و امکان‌هایی را برای بیان خود می‌یابند، باعث می‌شوند جمعیت‌های شهری کارشان به آنجا بکشد که خود را در پایین‌دست در جرم و جنایت، و در بالادست در امور جنسی غرقه کنند. محصول پایانی در بالادست، اپیکوری‌هایی دلزده و بدبین است که با شنیدن اولین صدای سختی یا خطر پا به فرار می‌گذارند. ملت بزرگی از دل چنین مردمانی به بار نمی‌آید. ما امروزه به پیورین‌ها یا طرفداران پاک‌دینی و زهدپیشگی می‌خندیم، اما شاید این فضیلت‌های پیورین‌هاست که وقتی بحران فرا رسيد، مورد نیاز است – یا اکنون به آن نیاز است. همین انضباط شخصی جدی، همین توانایی خویشتن‌داری برای رنج کشیدن و پشتکار داشتن است که تقریباً همهٔ شخصیت‌های قوی در تاریخ معاصر را ساخته است.

این آشوب و غلیان سرخوش امور جنسی – که این همه برای فرد خوشایند است و به حال نژاد خطرناک – بدون تردید متکی بر زوال اعتقاد به امور فوق طبیعی است. ما در حال حاضر با این امتحان بسیار بزرگ درگیریم که آیا امکان حفظ نظام اجتماعی و نشاط و بقای نژاد از طریق قوانینی اخلاقی که تنها بر زمین تکیه دارند و از آن حمایت‌هایی که زمانی از آسمان‌ها انتظار می‌رفت محروم‌اند، وجود دارد یا نه. این امتحان در آتن شکست خورد، و در ایتالای دوران رنسانس هم به شکست منتهی شد. ظاهراً آزاد کردن فرد از قیود، یعنی نابود کردن پندارهای او و توقف نامطلوب زاد و ولد و پرورش کودک، برای نژاد خطرناک است. این جریان، پیش از این، زیر پای رهبری آمریکا در ادبیات، اخلاقیات و سیاست شهری را خالی کرد. همین جریان در ادامه، احتمالاً همه مردم اروپای غربی و آمریکای شمالی را تضعیف خواهد کرد. ما به احتمال زیاد، با طغیانی فرهنگی روبرو خواهیم شد، شبیه آنچه در فلورانس و روم در روزگار مدیچی و بورجیاها رخ داد. در پایان، آتشفشانی خاموش خواهیم بود، و آسیا دوباره از اریکه پادشاهی جهان بالا می‌رود، تا اینکه او هم روزی خیلی عاقل می‌شود و می‌میرد.

میان‌ویکتوریایی

می‌بینی که من خیلی با تو راه آمده‌ام و پذیرفتم که زندگی معنایی بیرون از ذات این جهانی خود ندارد؛ و پذیرفتم که فرد هیچ جاودانگی‌ای ندارد؛ و هر تمدنی مطمئناً مانند هر گلی، پژمرده می‌شود و راه زوال در پیش می‌گیرد. این نتیجه‌ها انگار برای من حالا آن قدر طبیعی‌اند که دیگر نگرانم نمی‌کنند. درک می‌کنم که در درون حد و مرزهایی که آن‌ها در انداخته‌اند، باز هم جای زیادی دارم که برای زندگی خودم و مردم، معنی و مفهوم و حتی درون‌مایه‌ای معقول پیدا کنم. این ژست بایرونی روزگار جوانی ما، که دلمان می‌خواست به خاطر مرگ سانتا کلاوز (بابا نوئل) بمیریم، در مواجهه با واقعیت‌های زندگی ساییده شده؛ واقعیت‌هایی که به ما چنگ می‌اندازند و ما را به عمل می‌کشانند. دیگر کمتر فرصت پیدا می‌کنیم غصه رویاهای دور و دراز را بخوریم؛ و می‌بینیم که بچه‌هایمان مثل ما دلشان برای اساطیری که هیچ‌وقت به آن‌ها اعتقاد نداشته‌اند، پر نمی‌کشد. پس معنی زندگی باید در خود آن نهفته باشد؛ معنی زندگی باید مستقل از مرگ فرد و حتی زوال ملی باشد؛ باید آن را در امیال غریزی و ارضاهای طبیعی خود زندگی جست. مثلاً چرا باید برای نشاط و تندرستی دنبال معنایی پنهان بگردیم. آن‌ها به خودی

خود خوب هستند، حتی اگر ابزاری برای مقاصد نژادی نباشند. اگر بیماری تو لاعلاج است، مراسم مذهبی برای محتضران را چاره کار تو می دانم و می گذارم بمیری؛ اجازه بده برای پایان زندگی های وصله پینه شده مانع نتراشم. ولی اگر خوب و تندرست هستی – اگر می توانی روی پاهای خود بایستی و غذایت را هضم کنی – غرُغرت را به باد فراموشی بسپار و سپاسگزاری خود را نثار آفتاب کن. پس ساده ترین معنای زندگی، خوشی است – خود شعف و شادی تجربه های زندگی و سلامت جسمی؛ ارضا و آرامش عضلات و حواس و راحتی گوش و چشم و ذائقه. اگر کودک خوشبخت تر از بزرگسال است به این خاطر است که بدن بیشتر و روح کمتری دارد و می فهمد که طبیعت قبل از فلسفه می آید. او برای دست ها و پاهای خود معنایی فراتر از فایده های فراوان آنها نمی جوید. شاید اگر ما هم از دست ها و پاهای خود استفاده کنیم خوشبخت تر شویم؛ و بازی گلف، که خدا آن را برای جورج بیت^{۱۹} ابداع کرد، توجیهش در هر مایلی است که پیموده می شود و در هر توپی که گم می شود. حتی اگر زندگی هیچ معنایی غیر از لحظه هایی زیبا نداشت (و ما مطمئن نیستیم که زندگی چیز بیشتری داشته باشد)، باز هم کافی بود. قدم زدن زیر باران، احساس وزش باد، خیره شدن به برف در زیر پرتوهای آفتاب، یا تماشای تاریک و روشنی که به شب درمی آید، دلیل سرشاری است برای دوست داشتن زندگی. بگذار مرگ بیاید؛ من در این مدت تپه های باشکوه داکوتای شمالی را دیده ام و همین طور یک نقطه از ستاره ای را که به آرامی در آسمان غروب آنجا ظاهر می شود. طبیعت مرا از بین می برد، اما او حق دارد چنین کند؛ آخر او مرا ساخته و حواسم را با هزاران لذت و خوشی شعله ور کرده؛ اوست که به من داده همه آن چیزهایی را که از من خواهد گرفت. چگونه از عهده شکر او برآیم که این پنج حس را به من ارزانی کرده – این انگشت ها و لب ها، این چشم ها و گوش ها، این زبان بی قرار و این بینی بسیار بزرگ را؟

عشق

اینقدر نسبت به عشق ناسپاس نباش. نادیده گرفتن سیر روانی آن همان قدر دور از واقعیت است که از یاد بردن پایه های فیزیولوژیک آن. بله، عشق در فرودست، موضوع فشار آبگون و تحریک شیمیایی است؛ اما در اوج، گاهی، تبدیل می شود به تعادلی میان دلبستگی و دلاوری – دیگر، نه میل و اشتیاق

مفرط دو طرفه، بلکه ملاحظه و توجه دو طرفه در میان است. منظورم در اینجا عشق رمانتیک نیست – آن تحقق مقصودی که با میل و تمنای ناکام حاصل می‌شد، و اکنون در حال نابودی است چون میل و تمنا مثل قبل ناکام نمی‌ماند. اشاره‌ام در اینجا به همراهان یا دوستانی است که در رنج و سرمستی در کنار هم هستند و در میان شعله‌های زندگی با هم سوخته‌اند و عجین شده‌اند. می‌دانم که این دوستان و یاران هم‌دل، به طور مرتب با هم جروب‌بحث می‌کنند و اعصاب یکدیگر را خرد می‌کنند؛ اما در ضمیر ناخودآگاه کسی که به تو علاقه دارد، وابسته به توست، در مورد تو اغراق می‌کند، و برای ملاقات با تو در ایستگاه انتظار می‌کشد، جبران فراوانی برای آن وجود دارد.

من تردید دارم اکثر آدم‌های بدبین مجرد باشند؛ متأهل‌ها وقتی برای دلتنگی ندارند. منظورم از آدم بدبین کسی نیست که آگاهی واقع‌بینانه‌ای از شرور و سختی‌های زندگی انسان دارد؛ منظورم کسی است که ناتوان است از اینکه با آن سختی‌ها با آرامش و بردباری روبرو شود و از ضعف خودش نتیجه می‌گیرد که همه زندگی دام و دانه‌ای بی‌ارزش است. شاید بخش قابل توجهی از این بدبینی ریشه در نگرشی دارد که به خودمان در مقام فرد داریم، یعنی خودمان را موجوداتی کامل و جدا می‌پنداریم. پیش از این گفته بودم کسانی که اجزای همکار در یک کل هستند، دچار یأس و دلسردی نمی‌شوند. آدم «ساده‌دل» حقیری که با رفقای خود همراهی می‌کند خیلی خوشبخت‌تر از این متفکران انزواطلب است که از بازی زندگی کناره می‌گیرند و در این جدانشینی تباه می‌شوند. گوته می‌گوید: «یک کل باش یا به یک کل بپیوند.» اگر خودمان را اجزای گروهی زنده – نه صرفاً نظری – بدانیم، زندگی را کمی پُرتر و شاید حتی معنی‌دارتر ببابیم. اگر کسی بخواهد به زندگی خود معنی ببخشد، باید هدفی بزرگ‌تر از وجود خودش و پایدارتر از زندگی خودش داشته باشد. در ابتدا گفته بودم هر چیزی فقط به واسطه ربطش به عنوان یک جز با کلی بزرگ‌تر، معنی دارد. بنابراین، اگرچه نمی‌توانیم به همه زندگی در کل معنایی متافیزیکی و جهانشمول ببخشیم، ولی در مورد هر زندگی می‌توانیم بگوییم که معنی آن در ربطش با چیزی عظیم‌تر از آن است. از همین روست که زندگی متأهلی و پدر و مادری، غنایی بیشتر از زندگی‌های مجردی و عقیم دارد. انسان به آن نسبت که از لحاظ جسمی و روانی، به آن موجودی که خودش را جزیی از آن می‌داند یاری می‌رساند، احساس ارزش و اهمیت می‌کند. ما که برتر از آنیم که به

گروهی تعلق داشته باشیم، مایی که عاقل تر از آنیم که ازدواج کنیم یا زیرکتر از آنیم که بچه دار شویم، زندگی را خالی و بیهوده می‌یابیم و حیرت می‌کنیم که زندگی اصلاً معنایی داشته باشد. ولی از پدر پسرها و دخترها پرسید: «معنی زندگی چیست؟» و او خیلی ساده جواب می‌دهد: «سیر کردن شکم خانواده‌ات.» جذابیت امور جنسی، که وقتی جدای از کارکرد زیستی‌اش در نظر گرفته شود انگار نوعی پندار و مشغولیتی توخالی است، وقتی از صمیم قلب به تداوم زندگی تن دهد، به راهی برای رسیدن به شکوفایی و ارزش و معنایی فروتنانه تبدیل می‌شود.

در اینجا، در قطار مورگان‌تاون به پیتسبرگ، زنی هست که سراپا خنده است و با بچه‌اش بازی می‌کند. آهای شما، ای روشنفکران ناشاد شهرها! آیا فکر می‌کنید عمیق‌تر از این زن هستید؟ و تو ای دانشمند سوفسطایی که بیهوده در پی فهم جز بر اساس جز هستی، نمی‌بینی که این زن فیلسوفی بزرگ‌تر از توست، چون خودش را در مقام فرد فراموش کرده و جایی در کل پیدا کرده است؟

اعتراف شخصی

بنابر این باید بگوییم که راه به معنی و ارزش و رضایتمندی، این است: به یک کل پیوند و با همه ذهن و تن خود برای آن کار کن. معنی زندگی در فرصتی است که زندگی برای تولید یا یاری رساندن به چیزی بزرگ‌تر از خودمان به ما می‌دهد. آن چیز لازم نیست خانواده باشد، که می‌توان گفت راهی مستقیم و عریض‌ترین راه است که طبیعت با حکمت کور خود، آن را پیش پای حتی ساده‌ترین نفوس قرار داده است. آن چیز ممکن است هر گروهی باشد که بتواند همه بزرگ‌منشی بالقوه فرد را وارد میدان کند و به او دلیلی برای کار و هدفی بدهد که پس از مرگش از هم نپاشد؛ ممکن است انجمنی انقلابی باشد که مرد یا زن، خود را بی‌دریغ وقف آن کند؛ یا دولتی بزرگ که برای حفظ و اعتلای آن، پریکلس یا اکبری^{۲۰} نبوغ و زندگی خود را به پای آن بریزد. آن چیز بزرگ‌تر از فرد، گاهی ممکن است اثری زیبا باشد که روح را در هنگام ساخت خود جذب می‌کند، و به نعمتی برای بسیاری نسل‌ها تبدیل می‌شود. اما در هر حال، آن چیز، که به زندگی معنی می‌بخشد، فرد را از خودش فراتر می‌برد و او را جزئی هم‌کنشگر در طرحی وسیع‌تر می‌کند. راز معنی‌یابی و رضایتمندی، در داشتن کار و وظیفه‌ای است که همه انرژی‌های فرد را جمع می‌کند و زندگی آدمی را کمی غنی‌تر از قبل می‌کند.

و اما در مورد خودم – چون دلم می‌خواهد به پرسش‌هایی که پیش روی خیلی‌های دیگر گذاشتم، مستقیم پاسخ بدهم – باید بگوییم که معنی زندگی ام شاید به شکل خیلی محدودی، در خانواده و کارم نهفته است. دوست داشتم می‌توانستم به پایبندی و دلسپردگی به هدفی بزرگ‌تر مباحثات کنم. سرچشمه‌های انرژی من، خودستایی و گذشت و نوع دوستی‌ای خودخواهانه است – حرص به تحسین، و دلبستگی دیوانه‌وار به کسانی که وابسته به من هستند.

اما هدف و نیروی انگیزه بخش کار من چیست؟ دیدن شادمانی در دوروبرم، و بالاخره جلب نظر مساعد بزرگ‌ترهایم. و پاتوق‌های خوشبختی؟ – خانه و کتاب‌هایم، جوهر و قلمم. من خودم را خوشبخت نمی‌خوانم. هیچ کسی نمی‌تواند در میانه فقر و رنجی که هنوز اطرافش باقی مانده، کاملاً خوشبخت باشد؛ ولی من راضی‌ام و آنقدر شکرگزارم که به وصف در نمی‌آید. و در تحلیل نهایی، گنجینه‌ام در کجا نهفته است؟ – در هر چیزی. آدمی باید یک سر و هزار سودا داشته باشد؛ نباید اجازه بدهد خوشبختی‌اش یکسره منوط به فرزندانش، یا شهرتش، یا رفاهش، یا حتی سلامتی‌اش باشد؛ بلکه باید

قادر باشد از هر یک از این‌ها زمینه‌ای برای رضایت خاطر خود بیابد، حتی اگر بقیه آن‌ها از دسترس او خارج شوند. فکر می‌کنم آخرین چاره و پناهم، خود طبیعت باشد؛ محروم از همه اسباب و نعمت‌های دیگر، امید دارم شجاعت کافی برای وجود را در هر یک از جلوه‌های زمین و آسمان بیابم، یا محروم از بینایی، در هم‌آوایی صداها و دلنشین، یا در خاطره یک شاعر از روزی خندان و خوش‌رو هم‌رفته، تجربه، دورنمایی فوق‌العاده غنی است که هر حسی باید بتواند از آن برای زیستن قوت و قوت بگیرد. دشوارترین پرسش این است: دین چه کمکی به من می‌کند؟ همین‌طور که دارم این سؤال را می‌نویسم، از پنجره در حال حرکت نگاهی به بیرون می‌اندازم و در دره پایین، دهی کوچک می‌بینم که به گرد کلیسایی شکل گرفته است. می‌توانم در خیالم تصور کنم که چه مهملات الاهیاتی باور نکردنی‌ای در زیر برج سفید کلیسا موعظه می‌شود، و چه تعصب و فرقه‌گرایی در آنجا پرورش داده می‌شود، و با چه وحشت و نفرتی این زحمت‌کشان ساده زمین از ایمانی دفاع می‌کنند که چنین با نگرانی آن‌ها را از حقیقت گذران ما مصون نگه می‌دارد. اما دلم با آن‌هاست. فکر می‌کنم آن‌ها را بیشتر از ملحد روستا دوست دارم که خیلی خوب بلد است چطور حرف درست را در زمان نادرست بزند؛ شتاب در نابود کردن ایمان چنین مردمانی، مطمئناً نشانه ذهنی کم‌عمق و بی‌ملاحظه است.

با این همه، نمی‌توانم در برابر زیست‌شناسی، به جاودانگی خویشتن فردی اعتقاد داشته باشم؛ و نه می‌توانم در مواجهه با تاریخ، به خدای انسان‌گونه شخصی معتقد باشم. اما برخلاف ذهن‌های سفت و صلب این زمانه، دلم برای این دلگرمی‌ها تنگ می‌شود و نمی‌توانم هاله شاعرانه آن‌ها را که جوانی‌ام را در بر گرفته بودند، به کلی از یاد ببرم. در مفهوم موجود متعالی‌ای که اصلاً نباید شبیه انسان باشد، حتی شبیه لئوناردو یا گوته، چیز مضحکی هست. اما سپاسگزار هر کسی خواهم بود که مرا در مورد این محال دلپسند متقاعد کند. یک جور خودخواهی در میل به بی‌مرگی شخصی هست، و بهشتی که از شدت جمعیت نفوس تمام‌ناشدنی به خفقان افتاده، جای غیرقابل تحملی خواهد بود؛ اما در این هم تردید دارم که از رفتن به آنجا غمگین شوم، و باید خوشحال باشم که وقتی به آنجا رفتم بدانم برای بچه‌هایم و دوستانم و مقاصدی که برایشان زحمت کشیدم و خدمت کردم، چه تقدیری رقم می‌خورد. پس، اگرچه جزمیات ایمان قدیم از من رخت بر بسته و امروز حمایتی نثارم نمی‌کنند، اما رایحه‌ای از

خود در من به جای گذاشته‌اند، مثل گل‌هایی که تازه از اتاق بیرون برده شده‌اند و بوی خوش آن‌ها همچنان در اتاق پیچیده. چیزهای زیادی از دیانتِ قدیم باقی می‌ماند. من نمی‌توانم ماشین‌انگاری خامی را که بسیاری از هم‌نسلان مرا خشنود کرد بپذیرم، و از یافتن نکات ژرف نمادین در اصول عقاید باستانی خوشحالی می‌شوم. احتمالاً در پایان، ایمان که هیچ‌وقت برای شنیده‌شدن هیاهو نمی‌کند، تردیدهای مرا درهم می‌شکند و من راه هویسمانس و چسترتون^{۲۱} را در پیش خواهم گرفت. خوانندگان باید مراقب باشند من در پیری چه می‌نویسم.

اکنون بی‌مرگی برای من این معنی را دارد که ما همه اجزای یک کل هستیم، مثل سلول‌هایی در بدن زندگی؛ و مرگ جزء، زندگی کل است؛ و اگرچه ما در مقام فرد از بین می‌رویم اما کل به واسطه آنچه ما بوده‌ایم و کرده‌ایم، برای همیشه متفاوت می‌شود. خدا در نظر من، علت نخستین یا سرچشمه همه زندگی و انرژی است که حیات و حرکت و هستی ما در اوست؛^{۲۲} او علت غایی یا هدف و تبلور تلاش‌ها و اشتیاق‌های ماست، کمال دوردستی که نیست اما ممکن است باشد. شاید آن بزرگ‌ترین کل، که در همه نسل‌ها بزرگ‌ترین روان‌ها خودشان را وقف آن کردند، در دین فردا خدا خوانده شود.

دعوت

من در اینجا آنقدر مشغول خودم شدم که تو را فراموش کردم، تو سرباز گمنام ناامیدی، که در آستانه خودکشی هستی. می‌بینی که چیزی که به آن نیاز داری، نه فلسفه بلکه همسر و فرزند و کار سخت است. ولتر زمانی گفته بود وقت‌هایی پیش می‌آمد که ممکن بود خودش را بکشد، اگر آن همه کار سرش نریخته بود. باز توجه تو را به این واقعیت جلب می‌کنم که فقط آدمی که وقت آزاد زیادی دارد و کار زیادی نمی‌کند، به ناامیدی رو می‌آورد. اگر نمی‌توانی هیچ کاری در این نظام صنعتی آشفته ما پیدا کنی، برو پیش اولین کشاورزی که دیدی و از او بخواه اجازه بدهد در ازای غذا و جایی برای خوابیدن کارگر او باشی، تا اوضاع بهتر شود. اگر او دچار آن بیماری عجیبی است که اسمش را تولید گراف یا اضافه گذاشته‌اند، قبول کن که تو فقط آنقدر که بتوانی مصرف کنی تولید خواهی کرد. شاید وقتی همه مجاز باشیم به اندازه مصرف، تولید کنیم، دیگر هیچ تولید گراف بیشتری نداشته باشیم.

در پایان می‌دانم که نصیحت‌ها چقدر بی‌حاصل و پرافاده هستند، و چقدر دشوار است که آدمی دیگران

را درک کند. اما بیا و ساعتی را با من سپری کن. من راهی را در میان جنگل به تو نشان خواهم داد که تو را بهتر از همه برهان‌های کتاب‌هایم، از تسلیم شدن بازمی‌دارد. بیا و به من بگو چه خوش‌بینی کودکانه‌ای دارم. من با هر چیز موافقم مگر با نتیجه‌گیری تو. بعد، با هم نان صفا و آرامش را می‌خوریم و می‌گذاریم شیرین‌زبانی‌های کودکان، حال و هوای جوانی‌مان را به ما برگردانند.

یادداشت‌ها

[۱←]

این اطلاعات بر پایه پژوهشی از سوی سازمان بهداشت جهانی فراهم شده که گزارش آن در نشانی زیر آمده است:

www.befrienders.or/info/statics.htm

[۲←]

Will and Ariel Durant, Will & Ariel Durant: A Dual Autobiography. Simon and Schoster, New York, © ۱۹۷۷ Will Durant. Page ۱۶۸

[۳←]

کتاب پر فروش و کلاسیکی در ادبیات کودک که در سال ۱۹۱۳ منتشر شد. - م

[۴←]

جنگ واترلو، در بلژیک، در سال ۱۸۱۵ روی داد و به شکست سخت فرانسه و کناره گیری ناپلئون منتهی شد؛ جنگی با انبوهی کشته و زخمی. بالا کلاوا محل وقوع جنگ کریمه میان روسیه با دولت های عثمانی، بریتانیا، فرانسه و ساردنی بود که گفته اند به دلیل به کارگیری سلاح های جدید و فنون جنگی نوین نخستین جنگ مدرن قرن نوزدهم محسوب می شود، و موجب کشتار فراوانی گردید. شرایط ناگوار سربازان و زخمی ها و کشته شدگان که توسط خبرنگاران منتشر می شد، فلورانس نایتینگل را به اقدامات نوع دوستانه خود تشویق کرد. ۱۸۷۰ تیزبرگ از نبردهای داخلی آمریکا بود با چندین هزار کشته. نبرد سدان هم در سال ۱۸۷۰ میان ارتش فرانسه و ارتش پروس رخ داد و طی آن چندین هزار نفر کشته شدند. موکدن شهری ۲۷۰ هزار سرباز روس و ۳۳۰ در ایالت لیائونینگ در منچوری، چین، که میدان جنگ میان هزار سرباز روس و ۹۰ هزار ژاپنی بود. تلفات نبرد موکدن تکان دهنده بود: نوشته اند حدود هزار ژاپنی در این جنگ کشته شدند. آرماگدون به نبرد آخرالزمان گفته می شود. - م